دیوان اشعار

سیّد علی دعوتی همدانی

داعی

چاپ حکمت قم



من از بحر ادب یکقطره هستم
زقطره کمترم ، بل ذره هستم

ولی یك ذره‌ام از گوهر پاك
که بی ارزش نیم، گر ،ذره هستم

داعی

مجموعه

قصائد وغزلیات وقطعات

ومناظرات وخاطرات

ورباعیات

اثر طبع سیدعلی دعوتی همدانی

متخلص بداعی

قم ـ مهر ماه ۱۳۵۲

و به نستعین

شرح حال مؤلف

این حقیر سیدعلی دعوتی متخلص بداعی متولد بسال ۱۲۸۰ شمسی درهمدان فرزند مرحوم حجة الاسلام آقای حاج سید عباس ملقب بداعی الاسلامی که در سن ۱۲۸ سالگی دار فانی‌را وداع گفته وبعالم باقی شتافته ودرقبرستان شیخان قم درجوار حرم‌مطهر حضرت معصومه سلام‌الله‌علیها وجمعی ازروات حدیث واصحاب ائمه اطهار بخاك سپرده شده آنمرحوم مدت هفتاد سال در همدان مجلسی بنام دعوت اسلام دائر کرده بود که دراین مجلس هفته‌ای دوروز علماء وفضلاء بزرگ همدان دورهم جمع شده بامبلغین وپیروان مذاهب مختلفه ازقبیل بابیها ویهودو نصارا مباحثه ومناظرات مذهبی داشته واکثر آنهارا هدایت و راهنمائی بمبانی دین اسلام مینمودند. مرحوم پدرم‌رحمةاله علیه کتابی بنام احسن الحدیث دررد بهائیت وطبیعیون و کتاب دیگری دراثبات توحید تألیف کرده که‌متأسفانه بچاپ نرسیده (۱) آنمرحوم مرا برای تحصیل ابتدأ بمدرسهٔ قدیمی کوچك همدان که

(۱) کتاب اثبات توحیدبنام «خداشناسی» درسال بچاپ رسید

مرکز تحصیل طلاب بود فرستاد وبعداً بمدرسهٔ متوسطه دولتی سپرد

اینجانب پس از تحصیلات مقدماتی علوم قدیمه وتحصیلات جدید درتاریخ مهرماه تنکوزئیل ۱۳۰۱ شمسی بشغل معلمی وارد خدمت دولت‌شدم بدواً درخود همدان وبعدا دراسدآباد وسپس در بروجرد وملایر وخرم‌آباد لرستان دردبستان ودبیرستان ودانشسرای مقدماتی دختران مراحل خدمات آموزشی راگذرانیده ودرتاریخ ۲۵ مهرماه۱۳۲۴ بسمت ریاست اوقاف بروجرد منصوب وبعدا درکاشان وقم وساوه ومحلات واراك این وظیفه‌را انجام داده ودرتاریخ پنجم‌تیر ماه ۱۳۴۱ درقم بازنشسته شدم وازآن تاریخ تاکنون در جوار حرم مطهرحضرت معصومه سلام‌الله علیهاساکن ومجاور میباشم ـ(شاکرزبختم‌وراضی‌زقسمتم. این‌بوده قسمتم ازخوان نعمتم) وبعدازبازنشستگی ورهائی ازقیود خشك اداری وافکارمتشتت و ناراحتی‌های روزانه یکمرتبه خیالم راحت وقلبم آسوده وآرام شد و دگرگونی فوق العاده‌ای در افکارم پدید آمد ویکدفعه طبع‌ساکت وصامتم بعدازگذشت سالها گویاشد وبنظم اشعار پرداختم اشعار زیررا بمناسبت دگرگونی افکارخود سروده‌ام .

زشصت وسه ام سال‌چون برگذشت — مرا برف پیری بسر سایه هشت
دگرگونه شد فکر و اندیشه ام — بهم خورد افکار پیشینه ام
جوان شد زنو پایهٔ فکر من — برون ریخت در خاطر بکر من
بالهام یزدان الهام بخش — سرودم سخنها همه کام بخش
باسب سخن تا شد ستم سوار — عنانش گرفتم شد او را هوار
چو آید قلم در کف دست من — سخن همچو موم است در دست‌من
بسازم هر آنچه بفکر آورم — سخنهای پر مغز و بکر آورم
از این پیش هرگز نگفتم سخن — نه اینگونه در سفتمی از دهن
بمن ایزد این موهبت داده است — که‌نظم اینچنین خوب افتاده است

وگرنه مرا شاعری پیشه نیست ... بااینکارم از پیش اندیشه نیست

خداوند شعر وسخن سعدی است ... نظامی و فردوسی طوسی است

بجز مولوی کس بعرفان و پند ... نگفته سخن این چنین ارجمند

سنائی ز حکمت سخنها بگفت ... کسی در معنی چو حافظ نسفت

پس از اینهمه گفته های بلند ... نشاید سخن گفتن از چون و چند

ولی خوشه چینان ز هر خرمنی ... که بینند گیرند از آن دامنی

من آن خوشه چینم زفضل و کمال ... که در سخن پرورم بی همال

اگر «داعی» از شعر گوید سخن ... کند فخر بر گفته های کهن

کزین پیش در سخن سفته اند ... بهر نکته پندی گران گفته‌اند

درخاتمه با اشاره بمضامین اشعار فوق درخوراستعداد هدیهٔ ناقابلی تقدیم اربابان ادب وصاحبان فضل و کمال میدارد امیداست هر گونه عیب ونقص ادبی‌یا دستوری ملاحظه فرمودند بدیده‌عفو معذورم بدارند که بیش‌از اینم‌بضاعت نبود

قم ـ مهرماه ۱۳۵۲ ـ دعوتی

« شعر وشاعر »

۱- شعر چیست ؟
۲- شاعر کیست ؟
۳- شعر چه‌اثری دارد

شعردر لغت بمعنی کلمات موزونی است که دارای وزن وقافیه باشد و در فارسی سره (سیرواد) نیز گفته شده گفتن وسرودن کلمات موزون از زمانهای بسیارقدیم درمیان طوایف وقبایل ومردم‌صحرانشین معمول ومرسوم بوده‌بطوریکه از متون تواریخ یونان و کتب مذهبی مانند توراة واوستا برمیآید در زمان هخامنشیان ومادها وساسانیان وقبل‌از آنهاشعر و کلمات موزون در ایران بوده مثل(گاتهای زردشت) یاسرودهای مقدس که جزئی از(یسنای) اوستا میباشد که مرکب ازجملات موزونی بوده که بطور دسته‌جمع باوزن مخصوص خوانده‌میشد وهمچنین (زبور) داود که‌مربوط بزمانهای خیلی پیش‌است دارای کلمات موزونی بوده که باآهنگی خوب خوانده میشد در کتابهای پهلوی که از عهد ساسانیان باقی مانده مانند (یادگار زریران) و(کارنامهٔ اردشیر بابکان) جملات و کلمات موزون زیاد دیده میشود و گواه براین مدعا وجود خوانندگان نوازندگان عهد

ساسانی میباشد مانند (باربد ونکیسا) که در مجـالس جشن وسرور در حضور پادشهان ساسانی شعر وتصنیف وآواز میخواندند وبر بطوچنك مینواختند بدیهی است خواندن و نواختن بالحنی موزون مخصوص بخودشان بوده منتها چیزیکه هست سرودها باوزن هجائی بوده نه‌باوزن عروضی ولی‌در هرصورت موزون بوده وهمچنین در اغلب سنك نبشته‌ها که از زمانهای بسیار قدیم دربدنهٔ کوهها ویا ستونهای سنگی بجامانده وبدست آمده مترجمین وخط شناسان در ضمن ترجمه بکلمات موزون زیادی برخورد کرده‌اند که میرساند شعر و جملات موزون در زمانهای قدیم مرسوم وجزء آداب وسنن آنها بوده .

بازهم بطوری که ازتاریخ استفاده می‌شود می‌بینیم درجنگهای تن بتن از زمان‌های بسیارقدیم رسم براین‌بوده که هردلیر وشجاعی که بمیدان می‌آمده و مبارزطلب می کرده ابتداً باخواندن رجزهای حماسه‌ای حسب ونصب وافتخارات خود را بیان می کرده این رجزها غالباً بصورت شعر و جملات موزون‌بوده‌است.

صرفنظر ازاین شواهد ومباحثی که ذکرشد اصولا بشر بحکم غریزه فطری با سرودن کلمات موزون آشنابوده‌یعنی اندوهها وشادی‌هائی که باو رو می‌آورده و روح او را متأثر یا خوشحال میکرده او این اثرات را بصورت جملات موزون ازضمیرخود منعکس نموده وبیرون آورده وبا لحنی غم‌انگیزیاطرب‌افزامیخوانده و زمزمه میکرده وباین وسیله قلب افسرده خود را تسلی میداده وآرام می کرده. برای مثل کلیه‌تصانیف وآوازها ومراثی که درمیان اقوام وملل بزبان‌های محلی مرسوم ومتداول بوده بیشتر بصورت شعروجملات موزون می‌باشد ضمناً این‌نکته ناگفته نماند که گفتن شعروکلمات موزون محتاج بخواندن درس وداشتن سواد نیست جزء غریزه طبیعی بشراست درتاریخ بین‌سرایندگان وشعرا مصادیق‌زیادی دیده میشود باوجود اینکه سواد خواندن ونوشتن نداشته‌اند اشعارخوبی گفته و ترانه‌های بدیعی‌سروده‌اند .

بدیهی است گفتن اشعار خوب و نغز سواد کافی و اطلاعات جامع ادبی میخواهد و باید در ابداع آن رعایت قواعد عروض وفصاحت و بلاغت بشود و در عین حال خالی ازلطایف و دقایق ادبی و کنایات واشارات، و رموزی که در زبان فارسی موجب زیبائی و ظرافت و حلاوت کلام می گردد نباشد و همچنین از استعمال لغات غیرمصطلح عاری بوده و مطالب آن آموزنده باشد تا جالب ومورد نظر واقع گردد و هر بیننده و خواننده با کمال میل و رغبت متوجه گردیده و استفاده نماید .

شاعر کیست : شاعر کسی را گویند که دارای ذوقی سلیم وطبعی روان و سلاست بیان باشد و در گفتن شعر زورنزند نکته سنج و وقاد و دقیق وموشکاف باشد و دارای فکری بلند و روحی بزرگ و طبعی قانع ومتین وسلیم و بردبار باشد ونیز باید بهرهٔ وافی ازمعلومات عمومی واطلاعات خصوصی داشته و از علم بدیع وعروض وقوافی بی بهره نباشد باآشنائی بعرف وعادات روز رعایت فصاحت وبلاغت را بنماید اشعار اونغز و دلنشین باشد و دارای ظرائف و لطایف ادبی باشد و در گفته های خود عفت کلام را ازدست ندهد و درعین حال سلیس بوده وازاستعمال جملات مغلق وغیره مأنوس خودداری کند واز مدح وتوصیف اشخاص وتملق و چاپلوسی پرهیز نماید و آنقدر قادر و توانا باشد که هر موضوع وداستانی را که بخواهدبسازد بتواند با بهترین وجهی به رشته نظم درآورد و درقالبی زیبا وساده ریخته وپیاده کند که عموم مردم از با سواد وبی سواد بتوانند استفاده نمایند و با تمام این مزایا گفته هایش بایدآموزنده وراهنمای تودهباشد ودر روحیه و افکار اجتماع اثر بگذارد .

بطور کلی شعرا وادبا سرلوحه ومعرف روحیه هرقوم وملتی هستند که در آن زندگی میکنند چه اخلاق و رفتار وآداب وسنن هرقومی را باید از گفته‌ها وآثار ادبا وشعرای آن ملت وقوم ازحیث خوبی وبدی پی برد وشناخت برای

اینکه شعرا نمایانگر روحیه آن ملت و زبان گویای آن قوم می‌باشند شعرا در هردوره وزمانی دارای مکتبی اخلاقی واجتماعی و سازنده وآموزنده بوده‌اند و هر بیت وقطعه‌ای از گفته‌های آنهادرسی اخلاقی وراهنمای اجتماع بسوی سعادت وخوشبختی است .

هرملت وقومی دارای عوامل حیواتی مخصوصی است که از آنها در راه پیش برد مقصود خود الهام میگیرد واستفاده می‌نماید خوشبختانه در کشور و ملت ما عوامل زیادی وجود دارد که موجب دوام حیات اجتماعی وسیاسی وموجودیت ما میباشد این عوامل عبارتند ازموارد زیر :

۱- وحدت ملیت و قومیت

۲- اتحاد زبان ومذهب

۳- نگاهداری آداب ورسوم ملی وباستانی

و عامل مهمی که تمام این جهات را برای ما همیشه زنده نگاه داشته و از هرانحراف وسقوطی جلوگیری کرده است داشتن اشعار وحماسه‌های ملی و نوشته‌ها ومقالات ادبی است که توسط شعرا وادبا و دانشمندان هرعصر و زمان بفراخوراجتماع سروده ونوشته شده که گاهی موجب فخر ومباهات وغرور ملی گردیده و زمانی ازتألمات روحی وجسمی که در اثرهجوم بیگانگان باین آب وخاك بما دست داده جلوگیری کرده وآرامش خاطر بخشیده .

آری وقتی خوب بیندیشیم و دقت بکنیم می‌بینیم که منشاء تمام این افکار لطیف وظریف که ازدماغ وخاطر شعرا و ادبای ما تراوش کرده ومنشاء اثراست همانا در درجهٔ اول وجود آسمانی آبی رنگ وصاف وآفتابی درخشان و هوائی معتدل ولطیف ومطبوع و دشتهائی وسیع وسبز وخرم و چشمه سارهائی پرآب و زلال وچمن‌زارها ومراتعی وسیع با انواع گلها ورياحين معطر وپرندگان قشنگ و خوش‌آواز می‌باشد که درهر بیننده اثرمیگذارد وتولید وجد وسرور وشوق و

ذوق مینماید وطبعی بلند پرواز وسرشار ازشوروعشق ایجاد میکند،شاعروادیب و نویسنده و سراینده میپروراند .

الحق باید اذعان وتصدیق کرد که تمام این عوامل ومزایای طبیعی درسرزمین پهناور کشور ایران موجود است که سعدی وفردوسی وحافظ ونظامی و مولوی وهزاران گوینده وشاعر ودانشمندان دیگر را پرورانیده وبدنیا وجامعه بشریت تحویل داده است .

اصولا ما وقتی بتاریخ و دواوین شعراء وادباء مراجعه میکنیم می‌بینیم که این استادان درهر عصروزمان وظیفهٔ بزرگی درپیشرفت اصول انسانی و تنویر افکار وتهذیب اخلاق توده جامعهٔ بشریت را بعهده داشته‌اند و الحق بخوبی از عهده انجام این‌وظیفه برآمده‌اند چه شعرا ازبین‌طبقه فضلا ودانشمندان وحکماء ومنورالفکرهای اجتماع پیدا شده‌اند وهمه دارای مکتبی بسیارعالی و آموزنده بوده وبهترین مربی ومعلم وراهنما ومشوق توده های بشر بوده‌اند و با سروده‌های خود مردم را بیدار وهشیار کرده‌اند، مضرات ومفاسد اخلاق رذیله‌ونا‌پسند را با بهترین‌وجهی گفته وسروده‌اندوصفات خوب وپسندیده‌راتعریف وتمجید کرده‌اند مثلا وقتی شما داستان‌های شاهنامه فردوسی شاعر وحکیم بلند پایه ایران را مطالعه کنید می‌بینید اول هرداستان را با نام خدا شروع و ذکر وقایع سلاطین وپادشاهان را درموقع سختی وگرفتاری با استعانت ویاری طلبیدن از خداوند تعریف وبیان کرده وهمچنین راجع بپهلوانان داستانی درموفقیت هر کاروطلب قدرت و زوربازو متوسل‌بخدا دانسته که از اوخواسته‌اند توانائی بآنها ببخشد تا برحریف خود غالب شوندبدیهی‌است خواندن این داستان‌هادرهرخواننده ایجاد روح خداپرستی‌وایمان وعقیده‌بمبانی‌مذهبی مینماید .

صرفنظر ازاین جهات بیشترمضامین وسروده‌های حکیم بزرك طوس‌دارای جنبه های اخلاقی ازعفاف وپاکدامنی وراستی ودرستی وغیرت وشهامت وحمیت

وشجاعت وغرورملی و وطن‌پرستی وعشق سالم ومحبت وعاطفه وعفو و گذشت و جوانمردی را درکمال توانائی در مضامین داستانها واشعار خود گنجانیده و ستوده است و درمقابل از اهریمن وشیطان وتاریکی وجهل وظلم وزور وضعف و ناتوانی وپستی وفرومایگی بسیارمذمت نموده ومنع کرده براستی معلمی بزرك بوده ومکتبی بسیارعالی وآموزنده داشته خداش بیامرزد .

وهمچنین اگر نظری بگلستان و بوستان استاد سخن شیخ اجل سعدی شیرازی بیفکنیم گلزاری می‌بینیم پراز شکوفه‌های رنگا رنك که ازعلم وادب و نصیحت وپند وتقوی وپرهیزکاری وخدمت بخلق وترحم بر حیوانات و تعاون اجتماعی وتوحید وبندگی و عواطف انسانیت وبذل وبخشش وایثار وقناعت و اطاعت وعبادت وهزاران نکات اخلاقی آموزنده که میشود دربارهٔ هریك ازآنها کتابهائی نوشت دراین گلزار خود نمائی وجلوه‌گری مینمایند ،

وبهمین‌نسق نکاتی درپرهیز کردن ودوری از اخلاق رذیله وپست ومذمت ازظلم وستمکاری ودزدی وخیانت وبخل وحسد وکینه توزی و حرص وطمع و تکبر وشهوت رانی وخود خواهی وغرور وبطور کلی خود داری ازهر کارزشت وناروا درمضامینی بکرو دلنشین ریخته وساخته وپرداخته وبصورت شعر یانثردر آورده ومجموعه‌ای‌نفیس دلپذیرازخودبجا گذارده است که‌از بعد صدهاسال هنوز درسی آموزنده برای جهان بشریت میباشد .

بطورکلی آثار شعراء وادبای مادارای جنبه‌های اخلاقی و اجتماعی و معنوی میباشد ودرروحیهٔ مردم هرعصر وزمان مؤثر بوده و نتیجهٔ مثبت‌از آن گرفته شده است تا گفته نماند صفات پسندیده ایکه امروز در میان توده و مردم ایران باقی مانده وماایرانیان بداشتن این صفات دردنیا معروف ومشهور میباشیم وپیداشدن این فضائل اخلاقی درمیان‌مردم صرفاً در اثر گفته‌های شعرا وادبا و تشویق وتعریف آنها بوده که توده متخلق باین صفات شده‌اند الحق این طبقه و

دسته مربیانی خوب ومعلمانی دلسوز ومهربان‌برای جامعهٔ بشر میباشند بایداز آنها پیوسته قدردانی نمود وپاس احترامشان را داشت .

تأثیر شعر : ـ شعر چون ازجملاتی موزون وکلماتی زیبا ترکیب‌یافته ومطالب دریك مصرع یایك فرد ویایك قطعه فشرده وجمع‌شده وغالب شعراسعی کرده‌اند که حتی المقدور دراشعار خود کلماتی زیبا وجملاتی دلنشین بکاربرند تابیشتر مورد توجه خواننده واقع شود همین کوتاهی کلام وزیبائی سخن موجب میشود که حافظه،اورا بهتر وبیشتر بذهن بسپارد تا مطالبیکه بنثر گفته و نوشته شود بهمین جهت زودتر درذهن جامیگیرد وبیشتر درروحیه افراداثر میگذاردو قابل قبول‌تر است ،

بعضی اوقات چنان افراد را تحریك وتشویق میکنند که ازجان گذشته بـا کمال تهور وبیباکی تن‌بمرگ میدهند بخصوص وقتی که اشعار جنبهٔ حماسه‌ای داشته وتوأم باموسیقی وموزیك باشد . تاریخ نظایر ایـن افرادرا در نهضت‌هـا و انقلابهای ملی نشان داده که درمیدانهای جنگ دراثر خواندن سرودهای ملی و مارشهای نظامی باموزیك چنان تحریك شده‌اند که سرباز برخلاف امر فرمانده خود گستاخانه بمیدان‌رفته و کشته‌شده،شعر گاهی‌موجب‌نهضت وانقلاب جمعیتها وملتهای بزرگ میشود وحکومتها وفرمانروا ئیهای بزرگ‌را دگرگون میسازد مثل‌تسلط وحکومت تازیان درایران وروی کار آمدن خلفای اموی و عـباسی و عمال خودکامه و ستمکار آنها دراین‌مرزوبوم که در اینوقت آزاد مردان وطن پرست‌وهشیار ایران درهر گوشه و کنار اینکشور پهناوربیکار ننشسته داستانهای پهلوانی دلیران وجنك آوران ایران قدیم و کشور گشائیهای نیاکان خـود را جمع آوری کرده بصورت شعروحماسهٔ‌ملی درتمام نقاط کشورپخش کرده‌ویکنفر بعنوان نقال درسر میدانها وبازارها برای مردم باطرزی جالب و تحریك کننده میخوانده وتشویق‌وترغیب بمبارزه وانقلاب مینموده .

پیش‌قدم وسرلوحهٔ این آزاد مردان که موجد انقلاب فکری وروحی‌مردم ایران شدند نامسه نفررا بایدذکر کرد دقیقی شاعر واسدی طوسی واستاد حکیم ابوالقاسم فردوسی که باسرودن حماسه‌های ملی و داستانهای پهلـوانی بـاستانی موحب تحریك وتشویق دلیران و جوانمردانی چون ابومسلم خراسانی ویعقوب لیث‌وعمر ولیث صفاری شدند که علم‌طغیان درمقابل خلفاء وعمال‌آنها برافراشته وبادستیاری مردم میهن پرست ازپاننشستند وبا کمال سرسختی بمبارزه پرداختند تاوطن خودرا اززیر سلطه بیگانگان خارج وآزاد ساختند .

وزمانیهم یك‌بیت شعردر فرد وشخصی چنان مؤثر واقع‌میشود که مخدومی رامجذوب خادمی وامیری‌را اسیربنده‌ای میکند ورأی وعقیدهٔ سلطانی خودکامه راتغییرمیدهد مثل اینکه وقتی‌امیر نصربن احمد سامـانی اقامتش دربـاد غیس بخارا بطول‌انجامید و کارهای درباریان را کد ومعطل‌ماند امراء حضرت متوسل برودکی شاعر شدند رودکی چنك بر گرفت وبخدمت شاه‌شد وقصیـدهٔ معـروف (بوی جوی مولیان‌آید همی) رابا نواختن چنك‌خواند این اشعار چنان در امیر اثر کرد که بیموزه براسب نشست وبجانب بخارا حرکت کرد ونیزدر مورد یك شعراستادحکیم ابوالقاسم فردوسی که خواجه حسن میمندی وزیرسلطان محمود غزنوی درپاسخ دشمن نوشت

(چوفردا برایدبلندآفتاب، من‌و گرز ومیدان وافراسیاب) وقتی نامه‌را بنظر شاه رسانید شاه پرسید این شعر از کیست؟ خواجه گفت از فردوسی است سلطان محمود ازشنیدن این‌پاسخ سخت ازرفتار خود بافردوسی پشیمان‌شدودر صددتلافی مافات برآمد ولی چه‌سود کار از کار گذشته بود .

وموضوع دیگر آنکه دیده‌شد پند و اندرزهائیکه بزبان شعر ونظم گفته شود زودتر دردل نشیند وبهتر درشنونده اثر میکند و موجب هدایت و راهنمائی اشخاص خاطی و گمراه میگردد وای‌بسا یك‌بیت پند آمیز سبب شود که شخص

جانی وخیانت کار پی باشتباه خود برده واز کرده و گذشته پشیمـان شود وبـراه راست بر گردد مؤمن ومتقی وراستگو ودرست کردار شود واز تبـه کاری دست کشیده نیکو کار وخدمتگذار گردد .-

آری اثر شعر از نثر خیلی زیادتر است زیرا طبع روان ودیعهٔ خدائی است بهر کس ندهند مگر آنان که استعداد پذیرش آن را داشته باشند چه این موهبت بعضی اوقات جنبهٔ الهامی دارد وتوأم با پیام آسمانیست چه بشر قادر بسرودن واداء چنان جمله وعباراتی نیست مگر باو الهام و کمك شود چنانچه در اشعار حافظ کلماتی مشاهده میشود که صرفاً جنبه الهامی دارد .

بنابراین بتودهٔ جوان و عمـوم دانش آموزان و دانشجویان عزیز توصیـه میشود که سعی بنمایند تا قوهٔ حافظه آنها استعداد پذیرش و بایگانی الفاظ و کلمات را دارد اشعار نغز وخوبی که حاوی پند واندرز ومطالب مفیـد که مبین و مشوق صفات پسندیده و دستورهای خوب وسالـم زندگانی باشد و همچنین اشعاری که دارای جنبه های حماسهٔ ملی وپرورش روح جوانمردی و وطن پرستی باشد بذهن خود بسپارند که تا آخر عمر از آنها استفاده کرده وسرمشق ومرام خود قرار دهند .

بسم‌الله الرحمن الرحیم

لطف حق

بکرم خرد ضعیفی که هست درته دریا — بزیر صخرهٔ صما بخفته بی پروا
نه‌دست دارد و پائی که‌قوت خود گیرد — نه قدرتی که تواند بجنبد او از جا
ز لطف کرد توجه خدا بهر روزی — رساندش ز کرم روزی از لب دریا
نموده ماهیکی را به کار او مأمور — که قوت او برساند بهر صباح و مسا
خداست ضامن روزی بهر که خواهدداد — اگر که پشه وفیل‌است و کر کس وعنقا
بطفل در رحم‌اندر، بجوجه در بیضه — غذای تازه رساند دهد به از حلوا
بمرغ و ماهی و مور وملخ دهد روزی — ز خوان نعمت گسترده در یم وصحرا
بنحل نوش عطا کرده و بعقرب نیش — بمور همت و غیرت بداد آن دانا
زسنگ آب برآرد زآب سازد سنگ — هزارصفحه بسازد، زسنگ چون مینا
زخاك سبزه بروید، زسبزه گل زآید — بهرچمن نگری گل چو زهره زهرا
بحیرتم من ازاین نظم گردش گردون — که کیست در پی اینچرخ گنبد خضرا
که ساعتی‌نشودپیش وپس‌شب وروزش — نه یك ستاره شود جابجا دراین پهنا
خداست حاکم و مالك بکشور هستی — خداست خالق این چرخ و عالم بالا

بجز خدای نباشد مؤثری در کون — که هر چه هست بود دست قادر یکتا

مبارزه ملت ویتنام بااستعمار

در زیر همین گنبد گردنده مینا — در دور ترین نقطه ئی از مشرق دنیا
هستند گروهی همگی پیرو بودا — در مذهب خود ثابت ودر کار مواسا
از تنبلی و سستی در کار گریزان — در خدمت میهن همگی ساعی و کوشا
رنك بدن مردم بومی همه زرد است — در کار مساوی زن و مردند در آنجا
هستند همه زارع و در کار زراعت — دارند اطاعت همه از گفتهٔ بودا
قد همگی کوته و چشمان مورب — در جثه همه کوچك و در کار توانا
ساده گذر انند و تجمل نپذیرند — در زندگی ساده خود ساعی و جویا
قوت همهٔ مردم کشور زبرنج است — کوشا زن و مردند بسرما و بگرما
با اینهمه پرقدرت ودرجنك جسورند — از خصم نترسند و خروشند بهیجا
این کشور کوچك بویتنام شده نام — دارای دو جمهوری محدود و مجزا
در کار سیاست چو حریفی است بشطرنج — گر نیك نجنبد بشود مات بدنیا
دو ثلث از اینخاك همه جنگل و کوه است — ثلث دگرش کشت برنج است بصحرا
سرمایهٔ نفتی و طبیعیش زیاد است — زینرو ملل غرب طمع کرده بآنجا
چشم طمع غرب ز ادوار گذشته — بود است باین کشور پر گنج فریبا
اول کسی از غرب که آمد بویتنام — پا هشت در اینخاك و بیآمد ز اروپا
آن ملت گل بود که آورد ز دریا — آماده قشونی که برد مال رعایا
آمد چو فرانسه بویتنام و مقر کرد — بامردم بومی بدر آمیخت زاعلی زادبار
چون خوب مسلط شد وبگذشت زمانی — چشم طمع انداخت باطراف وزوایا
مستعمره او چو شدی خلق ویتنام — گشتند همه مردم آن مفلس و بی‌پا
دیدند چو مردم که برد مال بیغما — مشغول تطاول شده گردیده زاعدا

بستند بهم عقد مودت همه از جان   تا راه ببندند بآن دزد قوی پنجه دانا

افراد ویتنام بیك مذهب و کیشند   بر وحدت و آزادی خودعاشق و شیدا

از رهبری هوشی مینه پند بگیرند   سر بر خط فرمان بنهندش همه‌یکجا

هوشی چو پدر رهبر و دلسوز بملت   بافکر و بصیرت بکند درد مداوا

سردار ویتنامی مشهور جیاپ است   او بود که بشکست کمر از کل و کلوا

مغزی است مفکر، ژنرالیست مدبر   در کار خودش ثابت ودر جنك مهیا

نه‌سال بجنگید ونشد خسته زمیدان   سردار بزرگی است چو او نیست بهمتا

افراد ویتنام نترسند و جسورند   در شب بستیزند و بروزند بمخفا

آواره ز کاشانه ودور از زن و فرزند   درروز بجنگل بخزند جمله چو بوآ

درشب که سیاهی همه‌جا چهره کشاید   تا که‌ز کمینگاه‌درآیند مسلح‌همه‌پیدا

مانند شبه از پی بیگانه بپویند   دنبال شکارند بهر گوشه چو درما

تاخصم نجویند وسرش سخت نکوبند   راحت ننشینند و نخوابند به شبها

در مرحلهٔ آخر جنك (دیو بینفو)   از جان بگذشتند و بخفتند بغبرا

از خصم بکشتند و رسیدند بمقصود   آغشته‌بخون خفته‌بگل چون گل‌حمرا

آخر زسر نعش عدو تیز گذشتند   گردید شهادت بهمه عذب و گوارا

از خون شهیدان نبرد (دیو بینفو)   رنگین شده خاك وطن و گشته مصفا

مام وطن از دشمن بدکیش گرفتند   با دشمن سر سخت نکردند مدارا

به‌به چه وفادار گروهی همه زنده   در حفظ وطن پیشقدم پیر ز برنا

سردار فرانسه که مسمی‌است (بناوار)   مغلوب وشکسته شد و گردید معزا

فرمانده دیگر که بنام است (بیبژا)   از غصه خمیده شد و گردید معصا

مأیوس چو گردید فرانسه ز ویتنام   گردید پشیمان و خجل رفت زدریا

مغلوب چو شد ملت مغرور اروپا   بگریخت از آن مردم با عزم شکیبا

چون کشورمغلوب‌شدزمصر که‌بیرون   ژاپن بدر آمد که کند حل معما

چون مردم باهوش ویتنام ز ژاپن — مظنون شده دیدند تقلب ز سراپا
راندند و بدر رفت چو آن دزد ز کشور — گشتند از آن پس همه آسوده ز سودا
اما چکنند ملت مفلوك گرفتار — باید بقوی تکیه کند تا نشود لا
ویتنام ز آمریك تقاضای کمك کرد — تجدید نظر کرد و بگردید سیاست زاروپا
آمریك مشاور بفرستاد و کمك کرد — با کشتی و طیاره ز دریا و ز بالا
دولت چو قوی گشت کمینفرم بپاخاست — با رهبری هوشی مینه رهبر بینا
از بعد فرانسه که گریزان شدی از جنگ — آمریك قدم هشت در این معرکه بیجا
راهی که فرانسه شد و ناکام درآمد — آمریك همان راه گرفته است به رؤیا
با مردم سرسخت ز جان سیر بجنگست — آخر نبرد جان بدر از این همه غوغا
با جنگ و گریزی که ویتکنگ نماید — بس لطمه به آمریك زند یکه و تنها
از دشمن کوچك بهمه حال حذر کن — غافل منشین چون بکمین است بهرجا
جانسون شده در کار ویتنام معطل — کز صلح گریزند و بمرگ کنند مهیا
راهی دگر از پیش و پس خویش ندارد — جز آنکه به صد عذر کند صلح تمنا
نیکسون پی جانسون شد و از راه درآمد — بن بست رهی دید که بسته شده الا
تسلیم شود، صلح کند بیچه و بیچون — بیرون رود از معرکه بیگفت وشنیدا
کشته شده از ملت آمریك فراوان — برده همگی رنج از این شورش ودعوا
طاقت شده از دست و دگر صبر نمانده — ملت بستوه آمده زین وضع فضیحا
از داخل وخارج همگی سخت مخالف — در جنگك وستیزند زبان ها همه گویا
تأخیر نباید که در اینکار شود بیش — عاقل نکند کار خود امروز بـه فردا
هر کس که بکار دگران کرد دخالت — چون در دل او بود غرض گشت هویدا
آمریك پشیمان شده زین کردهٔ بی‌جا — رسوا شده در نزد برهما و نصارا
مستعمره دیگر نشود ملت بیدار — از مرگ نترسد بکند شورش و بلوا

تا شاهد مقصود در آغـوش نگیرد
آسوده و راحت نکند خواب بمأوا

سرگذشت دو یار

حکایتی‌است‌مرا از گذشت عمر دو یار
کنم برای تو تعریف تا شوی بیدار

دو یار همدم و مشفق بروزگار شباب
برون‌ز خانه‌شدند از کسان خود بکنار

بکنج مدرسه رفتند ودر بخود بستند
شب بلند زمستان و روزهـای بـهار

شدند یکسره مشغول اخذ علم و ادب
قبول رنـج نمودند و زحمت بسیار

بهر کجا که شنیدند هست استـادی
بخدمتش برسیدند ودرس شد تکرار

پس از مطالعه درس و بحث روزانه
برون شدند زحجره برای جستن کار

بهر طرف که برفتند وجستجو کردند
نبود کار و نشد نان تهیه بهر نهار

مؤنه چونکه میسر نشد بقدر کفاف
شبانه روز بیك وعده کردنی افـطار

گذشت مدتی‌ازعمر شان بدین‌منوال
زفقر سر بگریبان شدند آن احراز

شدند هردو گرفتـار پایبند خیـال
نصیب هردو شد ازعمر سختی وادبار

ازاین دو یار یکی صبر او بسر آمد
گذشت ازسر تحصیل وشدزدل بیزار

شدی زمدرسه بیرون بدل هوای‌سفر
نمود روی بمغرب سپرد شهر ودیار

برفت تا که شود بخت خفته‌اش بیدار
رهد زسختی وخشم سپهر کج رفتار

نمود طی طریـق و کشید رنـج سفر
بشهر قاهره شد باسری پراز افکار

بجیب پول نبودش بقدر مـا یحـتاج
نبود روی سؤالش زهرخس بیـمار

جوان وخوشگل ورعنا وبس فریبا بود
چو آب و آینه‌روشن رخی‌پراز انوار

غریب وبیکس وتنها قدم نهاد بشهر
هزار آرزویش‌دردل ولبی‌پر از گفتار

درون شهرشد و جستجوی کار نمود
که کارزیب جوان‌است وبی‌هنر بیکار

پس ازدوسه روزی که‌رفت‌وآمد کرد
شدی بنزدیکی تاجر وبه‌بست قرار

که ضبط و ثبت کند دفتر و حسابش را | بظرف مدت کم شد مسلط آن هشیار

جوانی و ادب و فضل هر که را دادند | براه عقل رود او نه در ره پندار

رسد بمنزل و گیرد بکام دل مقصود | مراد و مقصد خودرا بجویداو صدبار

گرفت منزل و مأنوس شد بمردم شهر | وسیله کرد مهیا چو مردم سیار

بساط خانهٔ او مختصر گلیمی بود | زفرش خالی و چیزی نداشت درانبار

بقرب کلبه او منزلی بد از اشراف | که بود داخل خانه چو دکهٔ سمسار

تجملی بسزا داشت بیحد و افزون | بنام بود در آنشهر شهرتش سردار

به پشت پرده همیداشت دختری چو نگل | جمال او چو بهشتی بهشت بی آزار

هنوز غنچه او ناشکفته چون دهنش | نسفته در بصدف داشت آن همیشه بهار

بچهره دلبر و طناز و شوخ و زیبا بود | دو چشم دلسیهش چون دو جادوی سحار

بدی چو حور بهشتی فرشته‌ای معصوم | چو مهر بود فروزان اگر شدی دیدار

بحکم قرب جوار آن جوان زیبا روی | شد آشنا و مصاحب بآنگل بیخار

رفیق و مونس و همدم شدند هردو بهم | بساط عشق گشودند خالی از اغیار

زبان عاشق و معشوق کس نمیداند | بجز دو دیده کسی نیست واقف از اسرار

جوان عاشق بیدل بروی او نگریست | بروی دلبر خود دیده دوخت بیگفتار

هزار وعده باو داد و کرد اغفالش | که میشوم بتو همسر عزیز من گلنار

بوعده های دروغین فریفت مه رو را | گرفت کام دل از دخترك بصد اصرار

بساط عیش بپا بود و آندو دلداده | نشسته فارغ و آسوده بسته در زحصار

برون ز پرده نشد راز شان بمدت کم | ولی پس از دوسه مه گفته شد سر بازار

جوان ز کردهٔ خود سخت منفعل گردید | ولی چه سود که بگذشته بود کار از کار

چو راز هر دو برون شد ز پردهٔ اسرار | جوان ز کرده پشیمان شد و شد از انظار

برون ز خانهٔ خود شد نمود عزم سفر | دلی گرفته و آشفته داشت آنغدار

بماند دختر بیچاره با هزاران درد | زغصه خفت بخانه ز درد شد و بیمار

ز بعد نه‌مه و نـه روز دختری آورد خجل ز کرده شد و کس نکرد از و تیمار
مریض گشت و بیفتاد گوشه‌ای تنها کسی نکرد عیادت از او نشد غمخوار
به حال نزع چو افتاد دختر ناکام قلم گرفت و نوشت نامه از دل خونبار
که ایجوان دغل کار خالی از وجدان بگفته تو شدم غافل و شکسته شد دیوار
بحقه گوهر ناسفته ام بسفتی تو کنون چو دزد بکردی ز شهر خانه فرار
من اینچنین بگوشهٔ خانه فتاده در بستر نه مونس نه انیسی گرفته دل ز نگار
نه‌روی دیدن پدر و مادر و کسان دارم به‌پیش همسر و همسایگان شدستم خوار
یقین بدان که بمیرم بماند ایندختر که سن نرسیده بسال سه و چهار
ز بعد من که بمیرم بماند این معصوم غریب و یکه و تنها بدون استظهار
بیا ز راه شفقت نه از ره پدری ببر بنزد خودت کودک و مکن انکار
اگر که نیست تورا مهر و عاطفه در دل بیا بخاطر وجدان مرا مکن آزار
رسید نامه بدست جوان ز راهی دور بخواند نامه و شرمنده شد از آن رفتار
ز جای جست و براه آمد از سر غیرت چو دید نامهٔ با خون نوشتهٔ دلدار
گرفت راه بیابان و کرد طی طریق که خود برساند بنزد دختر تبدار
بخانه‌ای که در او بود دختر ناکام شبانه آمد و در زد گرفت از او اخبار
چو دید حالت او را که در دم مرگ است گریست بر سر بالین دختر غمدار
چو دید دخترك آن مرد بی‌مروت را گرفت دیده ز رویش برخ کشید خمار
ز روی قهر زبان بر گشود و نفرین کرد ز سوز دل بنمودش خطاب کایخونخوار
بگیر طفلك معصوم خود که من رفتم چو نیست چاره سپردم بتو جنایتکار
بریخت اشك تحسر ز دیده آخر کار چو دید کودك خود را بسر نشسته غبار
برای دفعهٔ آخر ز روی آن معصوم نمود بوسهٔ حسرت از او بچندین بار
به‌بست چشم و بحسرت برفت از دنیا شدی خلاص از آن زندگی نکبتبار
چو مرد دختر ناکام ماند از او مریم جوان نشست بکنجی غمین چو بو تیمار

جوان بخاك سپردش بصد غم و اندوه — بخفت راحت وآسوده آن پریرخسار
یگانه مونس او گشت دخترش مریم — که یادگار زگلنار مانده بود آن نار
عذاب روحی او بود نیر وجدانش — که روز وشب بخلیدی بقلب او چون خار
ازاین قضیه سه سالی گذشت در ابهام — کسی خبر نشد از حال اوزیار وهم پیرار
پس از دوسال بیامد رفیق سابق او — بدید حالت او را چو پشه در اوتار
نگاه کرد وتعجب نمود وبا او گفت — چه رفت برسرت ایدوست تاشدی مردار
بگفت قصه خود را ززشت تا زیبا — نمود نزد رفیقش بجرم خود اقرار
شنید قصه او را رفیق و شد بیتاب — چو دید وضع پریشان دوست رفتبار
زروی مهر بدو گفت کای رفیق عزیز — زیادتی طلبیدی از آن شدی بیمار
بکنج مدرسه بودیم هر دومان آزاد — مزاحم کسی نشدیم ونه بر کسی سربار
زحد خود ننهادیم پا برون زگلیم — نبود غصهٔ ما جز معاش لیل ونهار
بنان خشك جوین آب سردی از کوزه — بساختیم و نرفتیم نزد هرخس و خار
قناعت ار بنمودی بنان خشك جوین — نمیشدی تو گرفتار چرخ ناهنجار
هر آنکسی که قناعت نکرد برموجود — نمود زندگی خود بدست خود دشوار
ازاین حکایت پرماجرا توپند آموز — قدم بنه بره مستقیم چون ابرار

بارگاه حضرت رضا (ع)

این بارگاه کیست که دربانیش مدام — با خسروان کشور جم بوده صبح وشام
این گنبد رفیع ورواق وحرم زکیست — کین گونه سرنهند بپایش علی الدوام
اینجا چه مظهر وچه مکانی بود چنین — گشته مطاف خلق جهانی زخاص وعام
این مرقد شهنشه وسالار دین رضاست — کو بوده است وهست بخلق جهان امام
این پادشاه ملك عجم باشد و عرب — کزاو اساس دین خدا را بود قوام

این جلوه گاه عرش برین است سر بنه
این طور ایمن است تهی‌پا بنه تو گام

این قبه‌بارگاه رفیعی است فوق عرش
شاهان بدرگهش همه‌در جستجوی‌نام

نادرشه است بردر آن خفته وخموش
خفته چوشبر بر در این قبله بیحسام

ایوان صحن کهنه ز آثار این‌شه است
کورا بنا نموده تمام از طلای خام

شاهان دیگری سر تعظیم بردرش
بنهاده با تضرع و زاری باعتصام

از خاندان شیخ صفی پیر با صفا
عباس شاه جسته از ایندر بسی مقام

شا هنشه صفوی با صفا و صدق
آمد ز اصفهان بخراسان چو یك‌غلام

راهی پیاده آمد و بوسید مرقدش
ازسر گرفت تاج و بکرد از ادب سلام

همت نمود و گنبد او را زنو بساخت
کرداز طلای ناب‌رو کش‌او تابسطح‌بام

سلطان حسین بایقرا شهی دگر
کرده بنای صحن جنوبی باهتمام

طاقی بنام گنبد آلـه وردی است
از کاشی معرق زر دار ومرمر رخام

طاقی بزرگ و رواقی است بیستون
بر پا ستاده محکم و کرده بسی دوام

دار السعاده بنائیست پر شکوه
زیبا وجالب است آینه کاریش نقره‌نام

حاتم بك است بانی این صفه و سرا
او صدر اعظم صفوی بود بافخام

درجنب مرقد شه مسجدی بزرك
برپا شده ز همت یك بانوی گرام

گوهرشاد است‌بانی این مسجد رفیع
نامش نوشته بر سر هردر باحترام

دارای طاق و رواقی مقرنس است
محراب آن ز کاشی وسنك‌است‌بالتمام

دار السیا ده و دار الحفا ظه را
از خود بجا نهاده و داد است این پیام

نیکی کنید و بناها نکو نهید
تا عمر و دولت و فرصت اشد حرام

توحید خانه رواقی است بی نظیر
از فیض کاشی است عالم ربانی بنام

درضلع شرقی‌حرمش‌صحن دیگریست
صحنی وسیع وتازه ترازمسجد الحرام

ایوان ودرگهش همگی ازطلای ناب
این صحن نو بود بادب بردرش خرام

بانی آن شه قاجار فتحعلی است
آن پادشه که جهانی بدش بکام

خرج از خزانه حضرت نمود و گفت — همت نموده و کردم بسعی خود تمام
تعمیر بارگاه رضا را بصدق دل — کرد او بنظم ودقت و کاری بانسجام
خدمت بآستان رضا را قبول کرد — شد خادمی بدرگه آن خواجه عظام
نوبت بپهلوی که رسید او چو دیگران — شرط ادب نمود و نشد خارج از مرام
صحنی بنام موزه‌ی حضرت بنا نمود — صحن بزرگ وسیعی بو جه تام
حیف از بنای صحن وسرائی که او نمود — چونکه نبود خدمت او مرضی انام
در بارگاه قدس رضا دیدم از شهان — نامی بجای مانده بهر گوشه یك کلام
هستم غلام وچاکر درگاهت ایشها — شو شافعم بروز جزا شافع همام
«داعی» ببوس درگه اورا زروی صدق — خدمتگذار تربت او باش صبح وشام

درشهریور ماه سال هزار وسیصد وچهل وهفت شمسی که بزیارت مرقد مطهر حضرت ثامن الائمه مشرف شدم و آثار سلاطین گذشته را در بارگاه آنحضرت مشاهده نمودم این قصیده را سرودم تا از کار نیك آنها یادی شده باشد

مسافرت انسان بکرهٔ ماه

بفلك قدم نهاد و بملك رسید آدم — چو بمه در آمد ازراه در آن ندید آدم
بسفینهٔ هوائی بنشست وبر فضا شد — همه جا جنبیت از علم یدك کشید آدم
زمدار خود برون شد بمدار مه درآمد — بگشود شهپر خود بفضا پرید آدم
سنهٔ هزار وسیصد بچهل و هشت بودی — که سبك پرید انسان وبه مه خزید آدم
سی روز تیر بودی که بمه رسید موشك — شدی از درون موشك بقمر پدید آدم
بهزار بیم و وحشت زسفینه شد پیاده — نگران ز آخر کار دلش تپید آدم
جو پیاده گشت آرام قدم نهاد در مه — صفحات و هم اسلاف زهم درید آدم
بفضای مه قدم زد نفسی کشید راحت — چو بسطح خاکی مه ز زمین جهید آدم
نظری فکند اول برخ مه از تعجب — رخ مستنیر او را همه تیره دید آدم

زحیواة و زندگانی اثری ندید آنجا — که متاع زندگی را نتوان خرید آدم
بفضای مه چو کاهی همه جا شدی شناور — بد قائق و رموزی زفلك رهید آدم
زبنای خلق عالم بود این نخست روزی — که بماه آسمانی ز زمین چمید آدم
بفراشت پرچم علم و بماه زد علم را — بفضای بیکرانی شد و جا گزید آدم
دوسه لوحه همره خود بسرای ماه بردی — زخود آن نشانه ها را دوسه جا نهید آدم
دوسه قبضه خاك مه را بگرفت کرد توشه — زفضا بوجد وشادی بزمین دوید آدم
پی کشف عنصر آن همه شب کشید زحمت — همه تار وپود دانش بفضا تنید آدم
سه نفر فضا نوردی که نورد آسمان را — بدی از نژاد آمریك که ره برید آدم
همهٔ فضا نوردان که ره فلك نوشتند — زفضا پیامشان را بزمین شنید آدم
زفضا پیامی ازمه ز تمام سر نشینان — برسید وداد مژده بملك رسید آدم

شهر طوس وعلمای بزرك آن

رفتم بطوس ازره قم با دو صد فغان — بوسیدم آستان رضا شاه انس وجان
راهی دراز و صعب سپردم بعشق یار — خسته رسیدم از ره رفتم بآستان
در بر گرفتم و بوسیدم آن مزار — سائیدم از شرف سرخود را بآسمان
راز و نیاز کردم و زاریدم از درون — حاجات خویش گفتم کردم برش بیان
فارغ چو از نماز ودعا درحرم شدم — خارج شدم بادب از در میان
رفتم کتابخانه و تاریخ طوس را — دیدم بدقت و خواندم بسی از آن
دیدم نوشته بانی آن طوس نوذر است — شهری بزرك بوده وجای بسی مهان
بیش از هزارقریه دراو بوده ازقدیم — آباد ودائر وهمه در امن و در امان
نام دو شهر ثبت بتاریخ طوس بود — شهره بدند هر دو بنوقان وطابران
درغرب طوس نامسناباد قریه ایست — بوده به پنج فرسخی طوس آنزمان

باغی بزرك بوده در آن قریه بی نظیر　　بوده زابن قحطبه آنباغ و بوستان

او هدیه کرده بود بهارون شه زمان　　هارون نمود مدفن خودرا در آنمکان

چون حضرت رضا زمدینه شدی بطوس　　رونق گرفت طوس وبگردید شارسان

تاشد محل ومسکن آنشه در اینمکان　　آباد وامن گشت وشدی مهد عالمان

از یمن مقدمش شدی آنجا بسی بزرك　　کردند رو بدرگه او جملهٔ شهان

شهری بزرك گشت و بگفتند مشهدش　　شد مدفن امام رضا شاه خسروان

اعیان شهر طوس و رجالی زاهل علم　　بردرگهش نهاده رخ وخفته بیگمان

شیخ الشیوخ طوسی وخواجه نصیر طوس　　درخاك طوس بوده همی زادگاهشان

خواجه نظام ملك وزیر سلاجقه　　فردوسی آن حکیم وخداوند داستان

معشوق شاعر و اسدیهم بود زطوس　　از هر کدام شعر و غزلهاست برزبان

آن طرفه عالمی که غزالی است شهرتش　　نامش بود محمد و بحریست بیکران

سر لوحهٔ کمال وخداوند فضل و علم　　استاد علم فلسفه و منطق و بیان

آن احمد غزالی دیگر سخنوری است　　چابك بحرف وسخن سنج ونکته دان

خواجه تمیم محدث شهاب الدین وزیر　　خواجه ربیع بوده زاخیار ونیکوان

درطوس بوده منزل و ماوای جملگی　　مشروح حال بزرگان برو بخوان

خواجه مراد سالك وعارف بعهد خویش　　بودی چو درنهفته ودر گوشه ای نهان

آنخواجه دگر که اباصلت نام داشت　　از مخلصین صادق وازجمله پیروان

قبر شهید ثالث وشیخ بهاء دین　　درمشهد است تربت این هردو زاهدان

فرزانه عالم دگری ابن اسلم است　　کز عالمان عصر بوده وباشد زعاکفان

فاضل که صاحب متن کفایه است　　از اهل سبزوار بود خفته بی نشان

شیخ حر عاملی که صاحب اصل وسائل است　　خوابیده راحت و جایش بود جنان

عالم بشرع و حکمت واستاد فلسفه　　آقا بزرگ حکیم است عالم زمان

خفته بجنب مرقد شاه رضا بطوس — راحت زقید هستی وفارغ ازاینجهان

روشن ضمیر و زنده دلی پیر عارفی — مشهور در زمانه و واقف بسر آن

پالان برید ودوخت معاشی حلال داشت — در سلك زاهدان جهان است وعارفان

خدمت بخلق کرد باخلاص و با ادب — خوابیده درجوارامامش چوخادمان

آزادهٔ شجاع دلیری که جان بداد — در راه خدمت وطن خود برایگان

اول کسی که پنجه زدی روی اجنبی — درهم شکست قدرت ونیروی تازیان

بومسلم است مرد شجاع وطن پرست — کآمدبرون چوشیر زغابات سیستان

یعقوب وعمر ولیث دوسردار پاکباز — در خدمت بمام وطن بود کارشان

طاهر که ذوالیمین بخواندی وراعرب — زنده نمود بار دگر نام باستان

مهد وسیع و بزرك است خاك طوس — پرورده های دامن آن مردمی گران

داعی بگیرد امن شاه رضا ز صدق — حاجات خودنماطلب ازشاه انس وجان

خاطرهٔ یك زن جوان

با کاروان غصه و غم بانوئی جوان — باخاطری فسرده ودل خسته شد روان

درسر هزار آرزو ودل پر از امید — سینه ز کینه خالی ودل شوخ ومهربان

باروی چون گل تازه شکفته درسحر — بازلف عنبرین وپر ازمشك وزعفران

با غنچهٔ لب شیرین تر از عسل — با نرگسی شکفته تراز چشم آهوان

باابروی کمانی ومژگان چون خدنك — باغمزه های چشم سیاه و بلای جان

باقد همچو سرو ورخی تازه چون بهار — با روی وموی پریشان چو دلبران

شد همعنان باد صبا دختر جوان — بسته هزار دل بیکی تار گیسوان

شد از دیار خویش وره عشق میسپرد — باهمسر جوان خودش بود همعنان

باأینهمه کرشمه وناز وفریب و رنك — افسرده بود خاطر ودردش بدل نهان

ازآنکه بود همره آنشوخ در سفر یاری رقیب وخار ره جمع کاروان
شیطان صفت بوسوسه ومکر وملعنت برهمزدی میانهٔزن وآنشوهرجوان
آنشوی مهربان که بگلدلسپردبود رنجیدی ازگل وآتش زدی بجان
لبخند تلخ رقیب آن چنان اثر کردی که تیر بگذرد ازچلهٔ کمان
گرچه رقیب بین دو دلداده زد بهم گل صبر کرد و نکردی زدل فغان
صبرش ثمر بداد رقیب ازسرش برفت شویجواندوبارهپشیمانشدازگمان
رفتآ ارقیب وفتنه ازآنخانهنیزرفت باردگرشدی آنخانه گلشن رضوان
گل آرمید وزنو زنك وبو گرفت یارش درآمد و آمدزنوسر پیمان
گرفتنهجو نباشد و نمام در جهان خلد برینشود این گیتی کهنایوان

توحید

خداوندا توسبحانی تو بخشندهتورحمانی توئی بخشندهروزی بهرانسانوحیوانی
نمیدانم چهایودرکجائی خالق بیچون که گهپیداوگاهیدردرون ذرهپنهانی
گهیدرقعردریائی گهیباموجوطوفانی گهیدرکوه ودرصحراگهی بامرد چوپانی
گهی باغرشرعدی گهیفرمانده ابری گهی بانعرهٔکوهی گهیبابادسوزانی
گهی چونآتش ازشاخی ابرسینا فروزانی گهیچوناژدرازچوبیشویدردستعمرانی
گهیدرنور ودرظلمتکنیجلوهبهرکسوت گهی تو مظهرقهری گهی بامهر ویزدانی
توموسی را رهانیدی زطوفان وتف دریا تو پروردی ورا در دامن فرعون قبطانی
رهانیدی تو یوسفرا زقعرچاه وبنشاندی بتخت سلطنت دادی ورا دستور وفرقانی
توکشتیبان وکشتی را رهاننده زگردایی تو گرداننده این چرخ سرگردان گردانی
بهر لحظهتوئیامید محرومان ومأیوسان بدرگاه تورو آرند وخواهند ازتو احسانی
تونکهتدادهایگلرابصدلطفودلارائی توگلرا دادهایجانوبصورتکرده انسانی
بچشمان سیه دادی زناز وغمزهها رمزی زطاق ابروان بستی کمان با تیر مژگانی
بقد سر ونیکویان بتار زلف مه رویان نمودی جنبشی تعلیم ودادیحکم وفرمانی
بهرعضوی زاعضای نکورویان مهپیکر نهفته نکتهٔ توحید و بسته عهد و پیمانی

نظر برروی زیبایان اگر از معرفت افتد — زتار گیسوی هریك هزاران نکته‌برخوانی
دل‌هرذره بشکافی زتوصدها نشان باشد — زهر ذره خبر داری زتو هرذره نورانی
سراید وصف توبلبل‌بروی شاخه های گل — گهی پیدابه برگ‌گل گهی درغنچه پنهانی
سحر باد صباگیرد زروی برگ گل ژاله — بشوید دست وروی گل بهرباغی وبستانی
ترنم سردهد بلبل سحرگاهان بپای گل — بزیر لب کند تسبیح و گوید ذکر سبحانی
ازاو جوئی‌دل وگوئی سخنهابادل زارش — زبان عاشقان خسته دل بهتر تو میدانی
به‌بتخانه تورا جویم بدنبال تو میپویم — روم‌دردیر وجویایم توراچون مردنصرانی
بهرجا روکنم آنجا تورا بی‌پرده می‌بینم — به‌پشت وروبپیش‌سرچه روحانی‌چه‌جسمانی
برو«داعی»برون‌ازوادی‌عشق‌وخمش‌بنشین — که‌در این در ندارد ره بجز مردان ربانی

غزلیات

دلبرا سنگدل وسخت کمانی توچرا؟ دلبری نوش لبی تلخ زبانی توچرا؟

گل رخا گل بصفایت نبود در گلشن باهمه لطف وصفا بازنهانی تو چرا

بدنت نرم ولطیف از پر گل نازکتر گل‌بدن‌غنچه‌دهن‌چشم‌چرانی‌توچرا

دهنت چشمهٔ نوش ولب توآب حیوة بت شیرین سخنی بسته‌دهانی توچرا

رونق مجلس ماشمع وجود تو بود خارج ازحلقه وغایب زمیانی توچرا

عشق تودر دل من راه ندارد تنها هر کسی عشق‌تو داردنگرانی توچرا

باتو من عهد چوبستم‌نشکستم هرگز دل بتو داده منم با دگرانی توچرا

شب آرزو

ایکه آگه‌نه‌ای ازحال دل زارامشب خفته ای راحت و آسوده بربار امشب

محرمی نیست مرا تابدهم‌شرح فراق یا کنم شکوه از آن یار ستمکار امشب

هرشب از فرقت او تا بسحر بیدارم شاید آید ز درم دولت بیدار امشب

گیرمش دربغل وبوسه زنم بردهنش تاسحر مست بخوابم نه‌چوهشیارامشب

قصهٔ مشکل من تابسحر خواهد بود — زلف پر چین وخم آن بت‌عیار امشب

نتوان قصهٔ گیسوی شکن در شکنش — بزبان گفت خدایا بر اغیار امشب

«داعی» ازسلسله موی دلارام مگوی — زآنکه آن‌فتنه‌شده راحت‌بیدار امشب

گیسوی طلائی

براهی لعبتی دیده شدم مست — شدم مبهوت و عقلم رفت از دست

دو چشمش مست ولبهامست ودل مست — شدم من از نگاه مست او مست

نگاه مست او هوشیار و بیدار — بیفکند و بتار و گیسوان بست

من بیچا ره را بی بند و زنجیر — چنان بسته که نتوانم از آن رست

دو گیسوی طلائی را ز هر سوی — بهم تا بیده آن هشیار سر مست

ز موج خنده دائم از لبا نش — شکر میریزد و نوشش بجا هست

چو خنده سر دهد مستانه خندد — نه آسان میتوان از دام آن جست

دلیر و شوخ و طناز و لبیب است — نگاه نا فذش قلب مرا خست

لحظهٔ زود گذر

در دل شب چو نسیمی زبرم شاد گذشت — بوی گل آمد وآندلبر آزاد گذشت

او گذر کرد ومن از دور تماشا کردم — آنشبم تابسحر با غم وفریاد گذشت

دلبر ازپیش رخم رفت و شدم افسرده — شب بیاد رخ آنشاخه شمشاد گذشت

از فراق رخ او این دل آزرده من — آهن تفته شد از کورهٔ حداد گذشت

خون من‌ریخت‌به‌بیداد وچوصیاد برفت — لحظه‌ای برمن‌و برخاطرصیاد گذشت

عشق پرویز وبساط شب‌شیرین بگذشت — بیستون ماند بجا نالهٔ فرهاد گذشت

دلبرا غره مشو ناز مکن عشوه مریز — تا کله‌چرخ‌دهی‌حسن‌خداداد گذشت

داعیا بگذرد این عمر عبث صرف مکن　　دل بدست آر که عمرت همه بر باد گذشت

دزدی بوسه

بوسه خوبست ولی دزدی آن خوب‌تر است
لطف آن بوسه به مهتاب شبی درسحر است
دزدی بوسه زروی توچه شیرین وخوش است
زآنکه چشمان تو خندان لبت چون شکر است
لب شیرین تو را هر که مکیـد و بوسید
ساکن کوی تو شد سائل آن رهگذر است
بوسـه از بین دو پستان و بنا گوش تو حور
نزد عشاق پسندیـده‌تر از هر گهـر است
زیر و روی دل و ناف تو کم از گلشن نیست
بهتر از گلشن و هر باغ همین زیر و بر است
یك جهـان ارزش هر بوسه پنهـانی تست
رویت انـدر شب مهتاب قمر در قمر است

عمر دوباره

جوانی خواهم ازسر گیرم ایدوست　　دوباره مـی ز ساغر گیرم ایدوست
نهـم سر بر سر بالین یـاری　　ز دریا در و گوهر گیرم ایدوست
نهـم لب بر لبـی تازه‌تر از گل　　گل و سنبل بهم در گیرم ایدوست
سر زلفی بگیرم جعـد و مشکین　　بدستـم سنبـل تر گیرم ایدوست
بنوشـم شـکر از لعـل زلالش　　حیـوة جاودان بر گیرم ایدوست

بیـا و کلبـهٔ مـا را بیفروز — به پیش مقدمت سر گیرم ایدوست
اگر پیرم دلم پر عشق و سوز است — بعشق گلرخـان در گیرم ایدوست
اگر گیرم توراچون‌جان‌در آغوش — دو باره عمری از سر گیرم ایدوست
چراغ زنـدگانی روشنت بـاد — بشمع روی تـو پر گیرم ایدوست

رقص معشوق

منظر چشم من آن روی دلارای تو بود — هوس‌انگیزتر از آن قد و بالای تو بود
قد رعنای تو از سرو دل انگیزتر است — هر که را مینگرم محو تماشای تو بود
چشم غماز تو را هر که بدیدی گفتی — فتنه‌ها در نگه نرگس شهلای تو بود
چشمهٔ نوش‌تورا آب زشیر وشکر است — آبحیوانبخوردهر که‌شکرخای تو بود
چون برقص آمدی اندام دل‌آویز تورا — همه‌دیدند واز آن‌نیك هنرهای تو بود
پیرهن دربر سیمین تو اندر که رقص — موجی‌ازعشوه‌بر آن‌قامت زیبای تو بود
رقص گیسوی تو چون‌سایه بروی مه نو — یك‌جهان‌عشوه‌در آن زلف‌چلیپای تو بود
دست افشانی وپا کوبی آنشوخ دلیر — مظهر چابکی آن قد رعنای تو بود
قدو بالای تو موزون وبدن نرم ولطیف — شاهد گفتهٔ من جملهٔ اعضای تو بود
ساعد وساق و سرین و بر سیمین بر تو — هر کسی دیده و بیند بتمنای تو بود
سرو پا عشوه و نازی چو بخلوت آئی — چشم‌من درهمه‌جا شاهد تنهای تو بود
هر که‌درمحفل‌مابودشدی‌مست وخراب — مست آن‌قامت زیبای سمن‌سای تو بود
داعی اندرطلب وصل توهر شام و سحر — دلش اندر هوس ولب بتقاضای تو بود

نگرانی دل

دل از آن یارجفاجو نگران است هنوز
که چرا خنده بلب باد گرانست هنوز

روز و شب چشم براهم که درآید زدرم
دیده بر هر قدم او نگرانست هنوز

رنج بسیار کشیدم که شوم همدم گل
گرچه او بامن بیچاره گرانست هنوز

بستن دل بچنین یار بود کار عبث
کو بهر انجمنی خوش گذرانست هنوز

قصهٔ هجر من و صحبت بی مهری یار
برزبانها زکران تا بکرانست هنوز

باغبان سعی مکن زحمت بیهوده مکش
هر سحر گل بچمن باد گرانست هنوز

آهوی وحشی

گل برخ بنهاده آن سیمین بدن
خنده بر لب دارد آن شیرین دهن

قامتش سروی کنار جویبار
چهره اش چون آتشین گل درچمن

گل چنین خندان نروید در بهار
گل کجا باشد چنین شیرین سخن

درلب دریا چو ماهی لخت و عور
صد پری پیکر بدیدم چون وثن

دختران با رنك و روئی پر فروغ
دسته دسته خفته در روی دمن

آهوی وحشی بصد ناز و غرور
خفته روی سبزه بی بند و رسن

آنچه بزداید ز دل اندوه و غم
سبزه و آبست و دیدار حسن

هرسه در ساحل بیکجا جمع بود
الحق از داعی بشد رفع محن

کبوتر دل

دل عاشق رمیده، دل پرز راز باشد
همه شکوه وشکایت،همه سوز ساز باشد

پی وصل کام جانان ره وچه نداند ازهم ره اگر بسی نشیب است و اگر فراز باشد

ره بادیه سپارد بامید وصل جانان برود بشب که شاید درخانه باز باشد

چو رسد خبر بلیلی که ز ره رسید مجنون ز درون خرگه آید بدلش نیاز باشد

بکرشمه‌ای برد دل باشارتی دهد جان چو کند کبوتر دل که بچنگ باز باشد

چه خوشست دلبر از در بدر آید و نشیند بکنار یار دیرین سخنش دراز باشد

ز وفا سخن بگوید سر عهد خویش آید ره جور را گذارد همه دلنواز باشد

ره وصل خوبرویان ره پرملال باشد چه خوشست عشق و مستیکه دراو جواز باشد

رمز نگاه

در نگاه تو رموزی، که من میدانم در دل پاك تو جانیست که من میدانم

نگه مست تو در پیر و جوان کارگرست چه در آن شور و فغانیست که من میدانم

قد رعنای تو سرویست پر از جنبش ناز سرو باریك میانیست که من میدانم

مرده را زنده کنی گر بدهی آب حیوة در لبت لعل روانیست که من میدانم

مست و غافل نتوانی گذری از برما در دلت راز نهانیست که من میدانم

نظر افکندن و دیدن بمن از مهر و وفا پیش تو کار گرانیست که من میدانم

داعی افتاده بپای تو چو سایه بر شمع سایه در شمع تو فانیست که من میدانم

گل

هر جا که گلی دیدم، بوسیدم و بوئیدم یك گل ز هزاران گل زانجمله پسندیدم

از هر گذری رفتم خاری سر راهم بود دامن بگرفت از من پنهانه گلی چیدم

گل بود بخواب ناز شاداب و خوش و خرم افسرده دل و نالان بلبل بچمن دیدم

نالان بچمن بلبل از زخمهٔ خار گل | زان خسته دل عاشق این زمزمه بشنیدم
هر جا که گلی باشد خاری بودش همدم | اینست قرار چرخ از آنچه که فهمیدم

رنجش یار

از کوی تو ایشوخ گذر کردم ورفتم | خاك قدمت کحل بصر کردم و رفتم
از کوی تو دلدار چو رنجیده برفتم | آشفته شبی را بسحر کردم و رفتم
جانانه چنین سخت و فریبنده ندیدم | با اینهمه اندوه نظر کردم و رفتم
ای آفت جان از چه کنی سخت کمانی | از تیر نگاه تو حذر کردم و رفتم
از ناوك مژگان تو افتاده در اینراه | صد کشته من خسته سفر کردم ورفتم
با باد صبا درد دل خویش بگفتم | گل را زغم خویش خبر کردم ورفتم
هر جا که روم جز تو دگر هیچ نبینم | دل پیش تو باشد چو گذر کردم ورفتم

کعبه آمال

روی دلدار چو بینم هوس خام کنم | بوسه از او طلبم آرزوی جام کنم
ساغر می بکف ورقص کنان تا بر او | میروم تا مگر از او طلب کام کنم
یارم از پرده در آید چو خرامد بچمن | مو برافشاند و گوید بره‌ات دام کنم
بگشاید لب شیرین و بخندد بر خم | خنده سر داده و گوید که دلترام کنم
از پس پرده چو آن حور در آید بحضور | محو او گردم و دل وادی اوهام کنم
بچمن سرو چو بینم بکنار لب جوی | یاد آن سرو سهی قد دلارام کنم
او ز زیبائی خود نازوغروری دارد | نازاو میکشم و صبر در این فرجه ایام کنم

از حیا چهرهٔ گلگون برافروخته‌اش — خوبچهره فکند گر نظر از بام کنم
پر حیا نرگس مخمور ورخ ساده او — صیددل کرده‌زمن خدمتش انجام کنم
خنده و گریه او لطف وصفائی دارد — من بهر حالت او روز خوشی شام کنم
مقصد و کعبهٔ آمال من آنحورو شست — همچو حاجی برهش جامهٔ احرام کنم

مرغ شکسته بال

صیدم ولی ز بام بلندی پریده‌ام — مرغی شکسته‌بال و بخون درتپیده‌ام
آهم ولی زسینهٔ پرسوز خسته‌ای — با اشك گرم بررخ سردی چکیده‌ام
دردم ولی نهفته بدل های عاشقان — هجران زحد گذشته‌ومهری ندیده‌ام
خالم ولی بگوشهٔ لب های دلبران — افتاده راحت و کنجی گزیده‌ام
از پای اوفتاده و نومید از وصال — در کوی او نشسته و نازش کشیده‌ام
عمری‌زمن بحسرت‌وهجران‌همیگذشت — از باغ آرزو گل وصلی نچیده‌ام
مویم سپید گشت وبآخر رسید عمر — طاعت نکرده و عصیان خریده‌ام

مام وطن

عاشقم عاشق آزادهٔ مام وطنم — به ره خاك وطن عاشق دیوانه منم
گردشمع رخ اورقص کنان تابسحر — پرزنم تا که بسوزد پروهم پیرهنم
شاهدم‌سوختن‌بال وپرم خواهی‌بود — ایکه واقف نه‌ای ازرازدل پرمحنم
من چوفرهاد زعشق‌توزنم تیشه‌بسر — من همان عاشق دلباخته کوه کنم
دین من‌قبلهٔ من پاکترین‌عشق‌منی — بدو دنیا ندهم لذت این سوختنم

خوشزمانی که مرازاد براه‌تو کشند　　پاره پاره شود این جسم ضعیف بدنم

من بهرحادثه‌ای پیشقدم خواهم بود　　سر دهم در ره‌تو عاشق گلگون کفنم

ای که سالار و سرافراز بعشق وطنی　　نشنوی جز سخن عشق وطن ازدهنم

ماجرای دوشینه

دوشینه‌ز رویت مه‌نو بوسه که چیده؟　　از گوشه‌لب‌خال‌سیاهت که مکیده؟

دی‌با که‌نشستی‌وچه گفتی‌وچها رفت　　زلفت زچه آشفته دلت ازچه رمیده

دیشب‌تو کجا بودی‌وپهلوی که‌خفتی　　دست که باین باغ پرازمیوه رسیده

جامه بیرت ای گل زیبا که دریده　　بر گونه‌ات‌ازدیده‌چرا اشك‌چکیده

ای آهوی اهلی توبدام که فتادی　　ای‌آفت جان رنك‌رخت‌ازچه‌پریده

«داعی» همه شب چشم‌براه تو نشسته　　از اول شب تا دل شب تا به سپیده

شاید که بیائی و دلم شاد نمائی　　از دل ببری زنك غم و اشك زدیده

شاعرهٔ زیبا

ای که سالار وسرافراز بملك سخنی　　بلبل نغمـه سرا شاهد بزم چمنی

من‌ندیدم چو توزیبا وسخنگو وملیح　　تو همان شاعر زیبا گل غنچه دهنی

لب‌گشا چهره نما خندهٔ مستانه بزن　　آفت جان و دلی رهزن ایمان منی

اینهمه‌دلبری‌وحسن‌وملاحت که‌تراست　　گر درآئی بچمن رونق گلها شکنی

سنبل و نرگس و مرجان و بنفشه جمعند		در میان رخ تو کرده بپا انجمنی
گل بباغ و چمن و دشت زیادست ولی		تو میان همه گلها سمن و یاسمنی
سوسن و لاله و لادن بچمن جلوه کنند		تو گلی رسته و گویا که بملك سخنی
ای سیه موی سیه چشم که تیر نگهت		دردل «داعی» افسرده فکنده محنی

مناظرات وحکایات

بنام نامی معمار افلاك / فرو زاننده گوهر دل خاك
بنام آنکه آغازش ز انجام / نشد معلوم و صاحبدل ز فرجام
بنای آفرینش را چو فرمود / بآدم دولتی از عقل بخشود
چراغی روشن و شمعی فروزان / دلی آتشکده پیوسته سوزان
ز عقل و دانش و فرو کیا ست / ز فهم و بینش و هوش و فراست
ز عشق و ناز و زیبائی اندام / ز وصل وهجر و از ناکامی و کام
بهر کس داده او سهمی مقدر / که از لوح قضا گشته مصدر
بچشمان سیه داده دو صد ناز / که‌در هر غمزه‌اش خوابیده صدراز
بـا ندام ظریفان جنبشی داد / که گردیده خجل زو سرو آزاد
لب نوشین لبان را نوش داده / صدفها را بمرجان جوش داده
بگل نکهت بداد و روی زیبا / بگل جان داده است و نطق گویا

ببلبل وصل گل داده شب و روز / زعشق و سوز دل پروانه پر سوز
یکی درعیش و نوش ودر کنار است / یکی در حسرت دیدار یار است
یکی نومید و سرگردان بصحرا / یکی خوش خفته دردهلیز و مأوا
یکی در بر گرفته زانوی غم / یکی با یار شیرین گشته همدم
یکی شادان و خندان و دل افروز / شبش روشن دلش فرخ همه روز
یکی صدها گره از او گشوده / یکی صد غم باندوهش فزوده
یکی بر آرزو هایش رسیده / یکی در عمر خود راحت ندیده
بهر کس هر چه لایق بوده داده / در آن روزی که از مادر بزاده
بهر مقصد که خواهی راه پوئی / بجز درگاه او راهی نجوئی
سزد هر روز وشب در پنج نوبت / بدر گاهش بری دست انابت
الهی نور ایما نم بیفزای / بهر کارم مدد کاری بفرمای
ز تو خواهم بسال و هفته و روز / چراغی در سرای دل شب افروز
الهی بر تو دارم چشم امید / از این درگه مگر دانم تو نومید

مناظرهٔ گل و بلبل

شنیدم که در فصل گل بلبلی / چنین گفت در گوش زیبا گلی
که ایگل من وتو زعهد قدیم / بهم یار بودیم و هر دو ندیم
چرا مدتی رسم مهر و وفا / رها کرده ای گشته ای بیوفا
ببلبل چنین گفت گل زیر گوش / که تا میتوانی بگرمی بکوش
تو خود بیوفائی و نا مهربان / دهی دل بهر لحظه براین و آن

توهر روز باتو گلی سر کنی / از اینگل بآنگل دمی تر کنی
منم در وفای تو شب تا سحر / نشینم بحسرت دو چشمم بدر
مگر کی شود یار پاکیزه چهر / در آید زدر برمن از روی مهر
ز بیمهریت بس دل افسرده ام / محبت ندیده دل آزرده ام
زهجر تو من زرد و پرپر شوم / ز کم مهریت دل پر اخگر شوم
دگر باره بلبل سخن ساز کرد / شکر خنده زد شکوه آغاز کرد
بگل گفت کی یار شیرین دهن / توئی همدم و یار دیرین من
بهش باش غره مشو خود فروش / نصیحت شنو کم کن از دل خروش
برنك و ببوی دلاویز خویش / مشو غره کین اندکی نیست بیش
تورا رنگ و بویت نماند بجا / ولی زخم خارت بماند بپا
مرا نیز این چهچه و بانگ خوش / نماند در آخر بگردم خمش
بسیلی نوازد تو را مهرگان / برد باد برگت شوی ناتوان
شود چهره ات نیلی از برف دی / شوی عور از برگ ومانی چونی
خزان چون رسد ازمن و تو :شان / نماند بدشت و چمن جز خزان
من از ترس باران و سرما و برف / کنم هجرت و دم نیارم بحرف
تو پرپر شوی باد برگت برد / مرا باز در کوه و صحرا خورد
چو بهتر که این چند روز دگر / بشادی گذاریم عمری بسر
زعمر این دو روزه غنیمت شمار / که چون رفت دیگر نیاید بکار

کاه و گندم

کشاورز گندم بصحرا فشاند / از آن دانه در دل امیدی نشاند

ز لطف خدا وند و باد بهار
برو ئید و دانه بیآورد بار

بمرداد مه خشك و زرنیه شد
یکی خرمنی مثل پارنیه شد

نمودند خرمن بجا ئی بلند
که از باد و باران نیابد گزند

پس آنگاه پیری خمیده کمر
بیآید اباخیش و دو گاو نر

بکوبند خرمن بظرف دو روز
دلی پر امید و رخی پر فروز

بدادند خرمن دوزه بباد
از این جشن وشادی دل جمله شاد

همه کودکان و زنان با نشاط
فرا هم نمودند سور و بساط

چو کردند از کاه گندم جدا
به بردند گندم بر دهخدا

بانبار بردند و انبا شتند
ذخیره نمودند و بگذا شتند

گرفتند کاه و بآخور شد ند
بر گوسفندان پر خور شدند

از این کار افسرده گردید کاه
دلش شد گرفته لبش پراز آه

زبان شکایت ز دل بر گشود
تعنت نموده و مقا لت فزود

که من گندم از ریشه وبرك وساق
کنم تربیت تا شود مست و چاق

منم زیر چرخ سجنجل زبون
منم که شوم خورد بیچند وچون

گهی گاو از من خورد گاه خر
گهی باد سازد مرا در بدر

مرا رنج و زحمت بروز است وشب
نصیب من از دهر درد است و تب

ز بی آبی و خشکك سالی منم
که سوزد دل و زرد گردد رخم

بداس جفا کردنم می زنند
تنم خرد سازند و بادم دهند

منم اصل گندم که روید بدشت
زفر فرع بی اصل باید گذشت

ز گندم منم در عمل بیشتر
نباید که گندم رود پیشتر

شنید این سخنها ظریفی و گفت
بکاه ایحقیر این چه حرفی است مفت

تو مالی سبك وزن و بی ارزشی
ز بادی بهر گوشه در لغزشی

بیك مشت گندم دو خروار کاه
نیارزد بهنگام بیگاه و گاه

بسا مشت گندم که در روز سخت
شود مایهٔ راحت شور بخت

رهاند گروهی ز قحط و غلا
شود راحت جان مرد گدا

بکیتی همان بهترین نعمت است
از این رو سزاوار هر عزت است

که ارزش باندازی خدمت است
چه هر خدمتی را سزا نعمت است

تو کاهی و باید تو را گاو خر
خورد ز آنکه بهره نداری دگر

برو قدر و اندازه خود بدان
از آنچه که هستی زیادی مخوان

لب و دندان

لب با آهستگی بد ندان گفت
که عجب دلبری نداری جفت

چون صدف صاف و روشن و پاکی
سخت و محکم چو سنگك دلاکی

بسفیدی و روشنی چون برف
پاك ورخشنده ای چو در وصدف

حیف از این رونق و صفا کز بیخ
میشود زرد و کهنه چون زرنیخ

رنك تو زرد و کهربا گردد
بیخ تو سست و جا بجا گردد

صدفت بشکند سیاه شوی
مدتی بگذرد تباه شوی

همه از درد تو کنند فغان
کس نباشد زدست تو با مان

رنج و زحمت زتو فراوان است
عیب تو از جلو نمایان است

که زبان را گرفته زخم کنی
که لبان را جویده اخم کنی

کار دندان بجز بریدن نیست
غیر سائیدن و جویدن نیست

رنج هر مفلسی ز دندان است
زحمت اغنیا هم از آن است

بر خلاف تو من لبی نرمم — نازك پر محبت و گرمم
عیش و نوش کسان ز من حاصل — من کنم بزم دلبران کامل
لب پر خون گرم من شوید — غم ز دل راه وصل را جوید
گاه هجران دوستان قدیم — موقع وصل عاشقان سلیم
بیکی بوسه ام دو صد دل شاد — ز دگر بوسه ام دو صد فریاد
چون بگرمی زلب دهم بوسه — جان ستانم بها دهم بوسه
که بیك بوسه جان دهند مرا — دلبران دل بدان دهند مرا
که لب نازکم شود نمکین — که چو شکر شود لبم شکرین
بهره یك بوسه از لبم صدها — می رسد هر زمان تقاضا ها
رد کنم هر یکی بصد عشوه — خنده سر داده میدهم رشوه
چونکه دندان زلب شنید خطاب — طاقت از دست رفت و داد جواب
سر برآورد و گفت بالب نرم — کی رخت سرخ وشمع جانت گرم
گر که جنس من ازتو هست جدا — هر دو همسایه و خانه در یکجا
تو باین خانه در منم در بسان — حافظم من تو را بروز و شبان
گر که پشت سرت نباشم من — سست و کج میشوی چو درب کهن
جنس تو نرم و بس فریبنده — جنس من سخت و بس شکیبنده
منبع فتنه و فساد توئی — موجب غیبت و عناد توئی
دلبری دل دهی و بستانی — چون گل آرزو به بستانی
با رخ گرم و نرم و شیرینت — که دهی دل به آن و که اینت
هرزمان بر سرت هوای یکی است — بر لبت هر دمی نوای یکی است

چون ظریف و لطیف و گویائی / میکشد کار تو برسوائی
بر رخت جای بوسه ها پیداست / عاشق بوسه است دو صد شیداست
وابطم من میان تو و زبان / نکنم نکته ئی ز تو پنهان
گفته های تو را لطیف کنم / جمله ها یك بیك ردیف کنم
قطع و وصل و منظمش سازم / بسپرم بر تو جمله اش سازم
گر نباشم کنار تو شب و روز / رونقت میرود شوی کم سوز
بشکند لعل پر بهای لبت / نکند کس دگر هوای لبت
چین و خط میشود در او پیدا / نکند آرزو و دل شیدا
رنك سرخت رود کبود شوی / ظاهرت تیره بی نمود شوی
بهتراست کم کنی تو حرص وغرور / خود پسندی ز سر نمائی دور
خود ستائی زوصف خویش بداست / گفتن عیب کس بهپیش بد است
از دو روئی حذر نما و بترس / که شوی مبتلا بدام هوس
لب سخنهای محکم دندان / چون شنیدی شدی زدل خندان
رو بدندان نمود و گفت رفیق / پند تو رهنما شدم بطریق
گفته هایت صحیح وپر معنی است / اثر گفته ات همه تقوی است
من ز همسایه بود نت شادم / نرود پند نیکت از یادم
عاقل است آن کسی که پند شنید / بست در کار و عاقبت را دید

بلبل و باز

خزان آمد و بلبل از باغ رفت / ز هجران گل دل پر از داغ رفت

ز گلشن همی شد بصحرا و دشت　　بهر گوشه دنبال گم گشته گشت

بهرجا سری کرد و بالی کشود　　اثر از گل و سبزه دیگر نبود

گل نسترن از چمن رفته بود　　ز سوسن زبان در دهان بسته بود

فسرده چمن روی او گشته زرد　　ز سرما رخ غنچه شد لاجورد

چمن روی درهم کشیده ز باد　　گل از نا توانی زپا اوفتاد

ز نسرین و سوسن بدشت و دمن　　نمانده اثر رفته گل از چمن

ز شاخ چناران فرو ریخت برگ　　تو گوئی که باد است فراش مرگ

به‌پیچید و کوبید و درهم شکست　　سر شاخه و پیکر وپا و دست

ز سبزه نمانده اثر جز خزان　　که هر لحظه گردد ز بادی وزان

چو بلبل ز گلها ندیدی اثر　　ز معشوقه ی خود نجستی خبر

فسرده شد ورفت و دم در کشید　　بجز دوری از باغ چاره ندید

بیامد بن بوته خاری نشست　　بیاد گل از خار طرفی به بست

چنین گفت بلبل بزاری بخار　　که هستی تو از گل مرا یادگار

بگاه و به بیگاه در هر چمن　　تو دامن گرفتی زهر راهزن

بپاس نگهداری از یار من　　نشینم کنارت سرایم سخن

بسی زمزمه کرد و نغمه سرود　　همی گفت افسوس خوردن چه‌سود

جهان را چنین است رسم از قدیم　　بهجران سپارد دو یار ندیم

چو با بوتهٔ خار گفت و شنید　　خدا حافظی کرد و ز آنجا پرید

غمین بود وافسرده و دل شکست　　بیآمد ببالای سنگی نشست

شب آمد بزد خیمه بر کوه و راغ　　یکی فرش گسترد چون پرزاغ

چو از دیدن یار شد نا امید   سر خود فرو برد در پر خزید

شبی سرد و تاریك بالای سنك   بخوابید آهسته با قلب تنك

سحر که چو خورشید تابید چهر   باو دیده بگشود از روی مهر

بآرامی از کوه سر بر نمود   باو رحمت آورد و گرمی فزود

چو بلبل شد از گرمی آفتاب   تنش گرم بر داشت دیده ز خواب

سراز پر بنرمی فرا کرد ودید   صدای صفیری ز بالا شنید

بدقت نظر کرد اطراف دشت   یکی باز را دید مشغول گشت

سبك آمد آن باز باکبر و ناز   نشستی ببالای سنکی فراز

نشست و باو دیدگان باز کرد   بکبر و غروری سخن ساز کرد

ببلبل ز تحقیر رو کرد و گفت   چرا تك نشستی کجا رفته جفت

کجا بودی اینجا چرا آمدی   ز گلشن بصحرا چرا آمدی

جوابش چنین داد بلبل بناز   من از هجر گل گشته ام خاکباز

بامید گل من به بستان روم   بعشق رخ او غزال خوان شوم

چو اواز چمن رفت وبربست رخت   مرا زندگی بعد او گشته سخت

پس آنگاه با باز گفتی سخن   چو استاد دانا و پیری کهن

که دارم سئوالی ز تو شاهباز   بکن مشکلم حل مکن کبر و ناز

منهم پر هنر صاحب رنك و رو   صدایم دل انگیز و شکلم نکو

سراینده در باغ و گلشن منم   بهر بوستان شمع روشن منم

منم مظهر عشق و راز و نیاز   سراپای من عشق وسوز وگداز

بروی گل و سبزه جای من است   سر شاخه‌ی گل سرای من است

زعشق من و گل بوقت بهار — نویسند و خوانند قصه هزار
تو بازی قوی پنجه و سهمگین — ترا قلب سنك است و دل آهنین
تو را رحم و انصاف نبود بدل — تو مغرور وخود خواهی ایسنگدل
ز منقار تو خون چکد هر زمان — ندارد زدست تو صیدی امان
ندانم چرا وضع تو بهتر است — مکان و مقامت زمن بر تر است
تورا روی دست شهان است جای — شب و روز جا داری اندر سرای
بر ماهرو یان نشینی بشب — ز تو قصه‌ها نیك گویند عجب
بهنگام صبحا نه و وقت شام — غذا پیشت آرند هر شام و بام
ز دراج و تیهو و کبك دری — بیارند تا هر چه خواهی خوری
من از اول روز باید روم — مگر یك دو تا کرم چنك آورم
و یا دانه چینم ز مشتی گیاه — که زنده بمانم نگردم تباه
بس افتم و بدامی و کنج قفس — مرا تنگ گردد بسینه نفس
ز تنهائی از دل کنم ناله سر — از این زاریم هیچ نبود اثر

* * *

چو باز این سخنهای بلبل شنید — سر خود فرا کرد وبا کبر دید
باو گفت ای مرغك خوش سخن — توئی پاد شاه سخن در چمن
تو را هست آواز نغز و لطیف — تو داری بصورت جمالی ظریف
تو دستان سرائی بهر بوستان — تو رونق دهی محفل دوستان
ولی کار و حرفه نداری بدست — نشینی بهر جا گل و سبزه هست

تو خوش بگذرانی بفصل بهار — کنار گل و سبزه و جوی بار

از این گل بآن گل دمی تر کنی — بهر نوگلی عشوه ای سر کنی

ترا جز زبان نیست کار دگر — سرا پا زبانی تو ای بی‌خبر

منم مرد کاری بصحرا و دشت — شب و روز باشم بپرواز و گشت

بسا می شود روز وقت پگاه — در آیم بصحرا به بیگاه وگاه

بهمراه صیاد هر جا روم — بکوه و کمر روز و شبها شوم

پی صید در دشت و کوه و کمر — روم تا که از صید جویم خبر

پی صید گاهی چو تیر از کمان — بسوی زمین آیم از آسمان

گهی چنگلم سخت با سنگ تیز — تصادف نماید شود ریز ریز

شکسته شود پر هنر نحلبم — فسرده شود روح و جان تنم

قضا و قدر باشدم در کمین — گهی هم هدف میشوم از زمین

گر افتد یکی صید در چنگ من — ز بالا بزیر آورم در زمن

سپارم بصیاد آن صید را — نسازم تبه صید بی قید را

دو باره پی کار دیگر روم — بهر جا که صیاد گوید دوم

نه آسان بود کار من بوالهوس — بسی مشکل است نیست کار مگس

مرا گر بخوانند شاهان به پیش — زمن کار خواهند ز اندازه بیش

من از حرفهٔ خویش روزی خورم — من از زحمت کار بهره برم

بعزت کنم زندگی در جهان — بعسرت نخواهم گذارم زمان

* * *

هر اندازه مشکل بود کار مرد — بعزت از او یاد بایست کرد

چو کار است سرمایه‌ی زندگی | رهاننده از قید هر بندگی
شریف است کار وسترك است کار | اگر کوچك وگر بزرك است کار
برو داعیا کار و حرفه بجو | که کار است سرمایه‌ی آبرو

شتر واسب

اشتری در میان قافله بود | بارسنگین کشیدو حامله بود
ساربان زو گرفته بود مهار | چونکه بودی‌شتر به‌پیش قطار
نرم وآهسته راه می پیمود | روز و شب ساعتی نمیآسود
قدم آهسته بوددرشب وروز | هم بفصل دی و بفصل تموز
طی منزل نمود و بار ببرد | همه‌شب‌راه‌رفت وخار بخورد
پشت کارش زحدبدی‌افزون | صبر وطاقت زحوصله بیرون
درعطش صابر و بکار سلیم | درسفررهرو و صبور وحلیم
ساکت وراحت ونجیب براه | قانع وسازگار با جو و کاه
یك نواله بشب یکی در روز | سهم اوشد حواله در هرروز
گاهی‌اشتر بساربان نگریست | که توقف نما دمی بر ایست
تا ز رفتن دمی بیاسایم | لحظه‌ای خفته برکشم پایم
ساربان رو از او بگردانید | دو سه چوبش زدو نخوابانید
اسب سر قافله چودیو رسید | طی منزل نمود و راه برید
تیز وتند وسبك چو باد صبا | گوی سبقت ربودی از رفقا
اسب‌مست جوان دویدبدشت | یکنفس صدقدم‌بجا می‌هشت
گرشتر یکقدم زجابرداشت | صدقدم‌اسب‌پشت‌سر بگذاشت

ساربان با شتر بطنز بگفت — آخر این کاه و جو نباشد مفت

بین که اسب جوان چو دود دود — هر چه تو ره روی دو چند رود

آخر ای همسفر تو نیز بدو — ره دراز است و آ بخور بجلو

گفت اشتر نتیجه آخر کار — بر تو معلوم میشود هشیار

هر که درکار خود نمود شتاب — ماندی از کاروان بجا در خواب

بین ره سر بگوش اسب نهاد — صحبتی کرد و پند نیکو داد

اسب خندید و شیهه را سر داد — شتر آهسته سر به پیش نهاد

رفت آهسته و متین هر روز — طی منزل نمود در شب و روز

با شتر اسب کرد گفت و شنید — کی توانی بپای من تو دوید

من بهر یك قدم که بر داری — صد قدم رفته‌ام به هوشیاری

من بصحرا و دشت چالاکم — من بمیدان رزم بی باکم

من به رزمندگان جنك آور — همرهم در سفر شوم یاور

با وفایم زدل بصاحب خویش — از دل و جان بخدمتش سر پیش

من بجنك و گریز با اویم — در مهالك به همرهش پویم

راکبم را سلامت از میدان — می‌رسانم به خانه و ایوان

تو بدل کینه‌دار و بدخوئی — ظاهرت بس کریه و بدروئی

طبع تو پست و خالی از انصاف — پیش من آنقدر زخویش ملاف

بر خلاف تو من به زیبائی — شهره‌ام در جهان به رعنائی

پشت من جای شهریاران است — راکبم بهترین دلیرانست

بهترین هدیه‌ام برای شهان — گاه بازی گوی با چوگان

چون شتر گفته‌های اسب شنید — سر بر آورد و اندکی نگرید
رو نمودی باسب و گفت رفیق — چاره نبود بغیر طی طریق
راه سختست و منزلی بس دور — ره بریدن بهمت است نه زور
کار باید نمود و حرف نزد — بعد از انجام کار حرف بزد
من زشب تاسحر، سحر تاشام — میروم راه و میزنم هی گام
تا به مقصد رسم شوم راحت — میروم خوابخوش بچند ساعت
این بدان من تحملم بیشست — زین سبب کارمن زتو پیشست
تو زمن چست و تندو تیزتری — چابك وجلـد وفرز ریزتری
گر روی هر زمان دو تك بشتاب — میشوی خسته ازعطش بیتاب
ضعف وسستی شود تورا پیدا — نتوانی که ره روی یك جا
عرق ازتو رود شوی بیجان — دست وپایت بهم شود پیچان
بین ره مانی و بجا نرسی — کار باید اگرچـه دیر رسی
تند و تیزی بکار کی آید — مشکلی جز بصبر نگشاید
صبر وهمت کلید هرمشکل — عجله پای تو نهـد در گل
من بآهستگی روم شب وروز — عاقبت میشوم همـی پیروز
تو روی تند و تیز درمانی — ره به مقصد نبـرده وا مانی
شتر اینگفت وراه‌خویش گرفت — قدم آهسته سر به‌پیش گرفت
بعدچندی رسید اسب ز راه — کمری خسته و لبـی پر آه
چون شتر اسب‌را زدور بدید — راحت آمد بجای خود خوابید
رو بصاحب نمود و با او گفت — گوش خودرا مده بصحبت مفت
دیدی آن اسب سر کش مغرور — که‌دویدی چودیو ازره دور

آخر از خستگی تنش فرسود شد در آخر نصیب او کمبود
من رسیدم به منزل و خفتم با رفیقان کاروان گفتم
کای رفیقان بصبر کار کنید تا بمقصد رسید و بار نهید
عجله کارها خراب کند گر کند کار ناصواب کند

روباه و کشاورز

شنیدم روبهی عیار در دشت پی صید خروس ومرغ میگشت
کشاورزی به اوهمسایه بودی ولی غافل از آن بیمایه بودی
جوانی زارع وفعال و معقول بکار کشت زرع خویش مشغول
شب وروزش بصرف مرغداری تمام سعی او در دامداری
خروس و ماکیانها پرورش داد بهر نوبت دوصد گونه خورش داد
تهیه کرد مرتعها فراوان چرانیدی در آن انواع مرغان
نمیکردی دریغ از آب ودانه مرتب هر یکی را بود لانه
بشب میکرد از آنها پاسداری نبودی غافل از خد متگذاری
ولی آن روبه عیار پیشه ربودی یك یك مرغان زبیشه
همیشه کار او آزار بودی کمین کردی ومرغی را ربودی
چنین بودی به ایام جوانی تمام عمر خود در کامرانی
چو او شد ناتوان و پیر گردید بفکر خدعه و تزویر گردید
عصا و عینك و نعلین بر داشت بباطن حقه بازیها بسر داشت
عبا پوشید وریش ودل بر آکند بکف تسبیح وسردر زیر افکند

چنین باشد مرام حقه بازان — که سازند ظاهری چون پارسایان
باسم نیکوان دزدی نمایند — به پنهانی ره حقه گشایند
ولی روحانیان پاك فطرت — از این سان کارها دارند نفرت

* * *

چو روبه ظاهر خود را بیاراست — بفکر ملعنت از جا بپا خاست
همه مرغان ده او را چو دیدند — تعجب کرده و دنبالش دویدند
بخود گفتند رو به گشته عابد — نبوده توبه و گردیده زاهد
بهم تبریك گفتند با دلی شاد — بخنده جملگی کردند فریاد
نشستند و بپاشد انجمن ها — پذیرائی از او شد در گذرها
چو مرغان جمله با او خو گرفتند — بآزادی برش پهلو گرفتند
نوازشها از او کردند هر روز — دو باره بخت او گردید پیروز
چو روبه خاطرش آسوده گردید — ز نو افکار او آلوده گردید
شدی در کار و خبث نفس آورد — شب و روزی بفال نحس آورد
دو باره مرغکان یك یك ربودی — تو گفتی رو به آن زاهد نبودی
بمرغان شد مسلم آخر کار — که حقه می‌زند آنمرد طرار
چو دیدند مرغکان تزویر اورا — دریدند جبهٔ تصدیر او را
چنین است آخر هر حقه بازی — همین است مزد هر نیرنك سازی
اگر خواهی مرفه باشی و خوش — درون خالی کن از فکر مشوش
دلت را از غرض خالی نگهدار — وگرنه میشوی رسوا سبکبار
اگر نیکی کند در اینجهان مرد — نباشد پیش اقران رنك او زرد

به‌پیش خلق وخالق روسپیداست اگر رنگش سیاه و گر سپیداست

خواجه وسگ

شنیدم خواجه‌ای خانه بدمداشت برای حفظ خانه سك نگهداشت
بشب او پاسد ار خـانه بودی بروز آسوده در کاشانه بودی
صدای اُجنبي را گر شنیدی چو شیری نعره ازدل بر کشیدی
باطمینان سك خواجه همه‌شب بخفت آسوده او از اول شب
مکرر خواجه بایاران همیگفت که‌این سك پاسبانی میکند مفت
تقاضائی ز من هرگز ندارد شب و روزی بزحمت میگذارد
همه شب تا سحر بیدار بـاشد بشب درکار خود هشیار باشد
تمام شب بگرد خانه گردد غریب ار بینداو دیوانه گردد
بخوابم تا سحر آسوده برجا که سك بیدار باشد برسر پـا
بلقمه نان من کرده قـناعت برد فرمان کند ازمن اطاعت
بهمراه گله یـار شبان است اگر خوابدشبان او پاسبان است
بصحرا وشکار و گردش دشت بدنبال سرم چون سایه‌در گشت
زبان‌له‌له کنان‌هرسو دوان‌است بهرجا میروم بامن روان است
مرا از هرگزندی میـرهاند بکوشد بهر مـن تـا میتواند
زراه دور اگر دشمن به بیند کند عوعو بجای خـود نشیند
اگر جزئی خلافی بینداز دوست مرا یاری کند ازاو کند پوست
اگر سنگش زنم یاچوب برسر دلش از من نخواهد شد مکدر
چو اورا نان دهم یا استخوانی کند بـا جنبش دم قدر دانی

باهل خانه ام او مهربان است | زفرداً فرد آنها قدردان است
صفتهای پسندیده در او هست | اگر در آدمی نبود بود پست
وفادار و سلیم و قانع استی | ز دشمن او بسختی مانع استی
وفاداری کند با منعم خویش | بود قانع بسازد با کم و بیش
بجزئی نعمتی‌او حق‌شناس‌است | مدار زندگی‌را این اساس‌است
بکار خود دقیق وهوشیار است | بپاره استخوانی سازگار است
بیا ازاین حکایت نکته آموز | زسك رسم وفاداری بیآموز
صفات خوب‌اورا نقش‌خود ساز | مشو غافل تو از نفس هوسباز

شیر و گاو

درآمد شیری از بیشه ستمکار | که‌تاجویدشکاری آن‌تبه کار
کنارچشمه ساری‌خوش‌خرامید | دوروزی‌استراحت کردوخوابید
قضا را آهوی پاکیزه جائی | ظریف وخوش‌روش لاغر میانی
چورخسار بتان‌خوش‌خطوخالی | جوان و خوشگل ورعنا غزالی
گذر کرد و بدام شیر افتاد | زدل ازبخت بدبر داشت فریاد
چوشیرآن آهوی رعنای‌آزاد | بیفکندوشکست‌آن شاخ‌شمشاد
روان آهو از جورش بنالید | فغان سرداد و مظلومانه زارید
دریدی‌پشت وپهلویش بچنگال | شکستی سینهٔ آهوی خوشخال
زران وسینهٔ آهو همی‌خورد | شکم‌پر گشت‌وسردرخودفروبرد
در آمد بر سرچشمه که نوشد | زلال خوشگوارآنجا که‌جوشد

پس از نوشیدن آب فراوان   به سوی مسکن خود شد خرامان

* * *

چو آمد سوی بیشه از بیابان   بخدمت آمدش روباه شیطان
سلامی کرد و گفت ای سرور من   پس از تو خاك بادا بر سر من
چو رفتی تو ازاین بیشه بصحرا   شده گاوی قوی در بیشه پیدا
مرا ازلانه و خانه برون کرد   بهر جا سبزه دیدی سبزه را خورد
شنید این ماجرا چون شیر مغرور   بگفت الساعه خواهم کردنش دور
مگر او غافل از ما بود و آمد   که نتواند کسی اینجا در آمد
بگفت وداخل بیشه چو گردید   در آن بیشه یکی گاو قوی دید
ز روی مسخره با گاو نر گفت   چراگاه خوشی باشد بچر مفت
تو را رخصت که داده تادر آئی   قدم اینجا گذاری خود نمائی
بدان اینجا حریم ومأمن ماست   زصدها سال ایجا مسکن ماست
برو زین سر زمین جای دگر خفت   وگرنه میکنم شاخ از سرت جفت
جگر گاهت درم با چنگ و دندان   بمغزت میزنم محکم چو سندان
نکرده تا کنون کس اینجسارت   که در ملکم در آید بی اجازت
مرا در هر قدم چوب وچماقست   بهر گوشه مرا صد قلچماقست

* * *

قوی گاو اینسخنها را چو بشنید   ز راه مسخره دید و بخندید
بگفت اینحرفهای کهنه از چیست   که بودم من که هستم جد من کیست
گذشته دورهٔ آن قلدری ها   سر آمد دورهٔ فرماندهی ها

چماق و چوب گردیده هیزم — من‌از‌این بیشه هر گز بر نخیزم

زمان بر گشته با جبر زمانه — جلو باید روی بیچك و چانه

زمان خدمتست وکارو کوشش — بدر کن از سرت بلوا وشورش

نشاید شب‌بخورد وروزخوابید — ته‌تن‌را پرورید ومفت خوابید

ز رنج بازوان و کار و زحمت — بباید خوردن و خوابید راحت

منم ساعی بکارخود شب وروز — زراعت می کنم هستم دل‌افروز

گهی درشخم و گه‌خرمن بکوبم — زمانی دور خرمن را بروبم

ندارم راحت و دائم بکارم — از این کارم همیشه رنج دارم

من ازاین زحمت ورنج‌فراوان — بدست آورده ام گنج فراوان

من از نیروی بازو میخورم‌نان — نه ازنیروی چنك وزخم‌دندان

بشبها با علوفی‌خشك وبی‌آب — بسازم گر نباشد میروم خواب

زمانی هم شوم اصلا فراموش — بمانم ساکت وآرام و خاموش

ولی تو راحت و آسوده در کام — بخوبی سر کنی هرروزه تا شام

گهی درجنگل و گه‌درشکاری — گهی دربیشه گاهی‌در حصاری

گهی در خلوت وداری فراغت — نکرده خدمتی خوابیده راحت

تورا این بیشه تنهائی ندادند — وحوش دیگری هم سهم دارند

دراین جنگل همه باتو سهیمند — دراین آب‌وزمین باتوشریکند

وحوش اینحوالی گشته هم‌عهد — که‌روزوشب‌نمایند کوشش‌جهد

که گیرند ازتوحق خویشتن‌را — چو بهتر خود دهی‌تاوان تن‌را

همه‌از جان گذشته تا بگیرند — حقوق حقه خود گر بمیرند

تو باید فکر کار خود نمائی — روی آسوده از اینجا بجائی

زمین و آب باید کرد تقسیم
بهر کس حق او را کرد تسلیم

وگرنه با کتك از تو بگیرند
تورا درملك خود نادیده گیرند

بروکار زراعت کن تـو پیشه
نشاید خوردن وخفتن به بیشه

بقدر رفع حاجت کن زراعت
زراعت خود بود نوعی عبـادت

اگر زارع بسازد با کم وبیش
شودفارغ‌هم ازبیگانه وخویش

سلامت گر بخواهی رو کناری
مخر ازبهرخودخواری وزاری

* * *

چوشیراینحرف‌هاراخوب‌بشنفت
پریداز‌جاو‌چون آتش‌بر آشفت

غضب‌کردوپریدازجای‌خودشیر
که‌در هم‌بشکند آنگاوسرخیر

شدی‌چون روبرو باگاونرشیر
نشد ازترس‌خود باگاودرگیر

بنرمی‌گفت وآغاز سخن کرد
سخن از روزگاران کهن کرد

بگفتا صاحب و سالار ایندشت
منم‌هرجا که‌میخواهی‌توان گشت

بهرگوشه بنائی یادگار است
بهرجا کلبه‌ای ازره کنار است

زاجداد و نیاکان مانده برجا
بناهائی قشنك و خوب و زیبا

من ازپی پایه‌هـا تعمیر کردم
برای حفظشان تدبیر کردم

چه زحمتها کشیدم‌اندرین‌دشت
نشایددل کنم‌زین‌باغ‌وگل‌گشت

بروجای‌خود ازاین‌بیشه پرداز
که‌شاهین‌را نباشد جای پرواز

* * *

زحرف شیرگاو نر بر آشفت
بهمرفت وغضب کرد وباو گفت

وحوش جنگل از تو جمله بیزار — نخواهندت دگر ، جبار خونخوار
بگفت اینحرف و حمله کرد بر شیر — بشاخ او را زد و افکند در زیر
بسختی گاو نر با شیر جنگید — باو غالب شد و از دل بخندید
دریدی پهلویش با ضربه شاخ — فکند اوراو ویران کرد آنکاخ
وحوش جنگل از ظلمش رهیدند — بآزادی در آن مرتع چریدند
در آن آخر نفس کان شیر مغرور — بهوش آمد نبودی در تنش زور
نفس در سینه‌اش بود آخر کار — که افتاد از غرور و گشت بیدار
بدانست اینجهان را داوری هست — حساب نیك و بدرا دفتری هست
دهد پاداش بدرا بد مکافات — مشو غافل ز تنبیه و مجازات
چو از آهو دریدی سینه و بر — شکستی دست و بازو و پی و سر
دریدی گاو از او پهلو بشاخی — فکندش در میان سنگلاخی
زشیر و گاو گفتم این حکایت — که گیری پند اگرداری درایت
ز سر در کن هوای کبر و نخوت — بگیر از اینحکایت پند و عبرت

موش و تله

شد موشکی بخانهٔ ملای ده روان — مفلوك وزار بود و نبودش بتن توان
چیزی نیافت تا بخورد موشك فقیر — از دل نمود زاری و نالید آنحقیر
از بخت بد، دو سه شب خوردنی نبود — دندان بقفل آهن دولابها بسود
جلد کتاب وقاب قلمدان شیخ را — تسبیح ومهر وقولق وقرآن شیخ را
دستار و پوستین وقبایش درید موش — از درب و پنجره بالا کشید موش

دردیك آش و كوزه آب جناب شیخ — روی غذا وسفره نان وشراب سیخ
فضله نمود و بیالود رختخواب — راحت بروی مسند وسجاده كرد خواب
در رختخواب رفته وبچه نهاده اند — باسر بظرف شیره وروغن فتاده اند
هنگام خواب بدندان زیا وگوش — گازی گرفته اند زملاسه چهارموش
ملا كه هرشب وهرروز بوددرعذاب — راحت ندیده ویك شب نكرده خواب
رفت وتله خرید و بیاورد در نهفت — بردرب لانهٔ موشان نهاد و گفت
تا كی كنم تحمل جوروجفای موش — باید نمود چارهٔ اورا بمرك موش
موشان كار دیده كه گشتند باخبر — از لانه سر نكرده بخفتند سربسر

* * *

موش گرسنه مفلوك ناتوان — سختی كشیده و چندی ندیده نان
موشی تله ندیده وبیفكر وبی تمیز — رنج تله ندیدهٔ ره بسته از گریز
آمد بدور تله هر وله كنان — نان دید وپسته و بادام وگردكان
بر هر طرف نگرید او نجست راه — ره بسته دید واز دل زارش كشید آه
رفت ودومرتبه بر گشت وسر كشید — اطراف آن تله را خوب بنگرید
دقت نمودوره‌ی جست سخت وتنك — سر كرد وداخل آن گشت بیدرنك
وارد شد وبدقت وبینش نگاه كرد — درخود فروشد و دید اشتباه كرد
خوردی زما حضر آنجاهر آنچه بود — رست از گرسنگی ولبان را بهم بسود
خوش بود راحت و آسوده ساعتی — بعداز هزار در بدری دید راحتی
خسته شدازدرون تله خواست تارود — بیرون از آن تله بپا خانه اش شود
هرسوی آن تله را خوب بنگرید — راهی برای رفتن وبیرون شدن ندید

افسرده حال و غمین در تله نشست — زانو بغل گرفت ولب‌ازغم‌فرو ببست

ازدل کشیده آه‌وبسرزد دو دست را — گفتا فغـان ز بخت بی امـان مرا

آوخ که از طمع افتاده ام بـدام — اینجا بمانم و نـالم علی الدوام

باید که بامقدرومقسوم‌خویش‌ساخت — بایدباسب‌صبر وقناعت بحرص‌تاخت

راحت نشست وقناعت گزید وحلم — قانع همیشه‌راحت وره میبرد بسلم

موش ومار وگربه

موش و ماری درجوار یکدگر — خانه کردند این‌دوازهم بیخبر

گربه‌ای هم داشت درآنجامقام — روزوشب بودی درآنخانه مدام

چون خبرشد، مار پیرپرشرنك — از وجود گربهٔ پر ریو و رنك

آمدی آهسته تا نزدیك موش — اینسخن گفتش‌بنرمی‌زیر گوش

گربه‌رابینی که‌خوابیده‌چوشیر — که نظر برما گاه اما بـه زیر

او بتو دارد نظر در روز و شب — ازچه تو درغفلتی ای بوالعجب

تو ضعیفـی وتو را نبـود توان — که شوی با او برابر یکزمان

گربه مکاراست‌وپرفن‌وحریف — توجبون و لاغر وزرد و نحیف

گربه‌حیوانی‌زرنك وچابکست — چنك ودندانش بتر ازناوکست

ظاهرش مأنوس وبا شرم وحیا — باطنش بی رحم وبی مهر و وفا

با ادب باشد به ظاهر پرشکیب — آدمی را می‌دهد گاهی فریب

من رفیق و مونس شب‌های تو — همدم و همصحبت تنهـای‌تو

در جـوار من همیشه راحتی — می‌توانی خوش بخوابی ساعتی

* * *

موش دانا صحبت او را شنید — سر نکرد ازخانه و او را ندید

در جواب مار پیر پر غرور — گفت خواهم تاشوی زینخانه دور

من تمام حرف تو کردم قبول — گربه را دانم که باشد اوفضول

دشمن موشست گربه از قدیم — بس شرارت ها نموده آن لئیم

موش با گربه نگردد؛ روبرو — زآنکه گربه باشدش تنها عدو

گربه پشت خانهٔاین هردوبود — هرچه می گفتند آنها می شنود

چونکه گربه حرف آنهارا شنید — هردو را با دیدهٔ خصمانه دید

آمد آهسته بنزد موشو گفت — میشنیدم آنچه گفتی در نهفت

میشنیدم . آنچه را میگفت مار — مار کی باشد تو را غمخوارو یار

تا شده همسایهٔ ما آن دو رو — دشمنی گردیده با ما روبرو

کارما همسایگان گردیده زار — تا شدهٔ همسایهٔ ما پیره مار

مار حیوانی خطرناك وبداست — موذی و بدجنس و ناپاك وبداست

زهر دندانش بلای جانگزاست — حرف اوسوهان روح جانفزاست

او بصحرا و بیابان ها رود — هر کجا بیند شکاری میدود

طعمه او غالباً موشست و غوك — عیش ها را می کند یکباره سوك

جنس او ازجنس ماهردو جداست — دوست بودن باچنین دشمن خطاست

جنس ماهردو زیك آب و گلست — گرچه فرض این معمامشکلست

تو شبیهی با من واجداد من — هردو یك روحیم اندر دو بدن

موش زیرك درجواب گربه گفت — آنچه را گفتی شنیدن در نهفت

من بوضع خود ز تو واقف ترم — من به حال دشمنان عارفترم

دشمن خود را شناسم هر که هست — از بزرگ و کوچك و هشیار و مست
واقفم در کار خود پنـدم مده — کی پذیرم پند تو رنجم مـده
آن که او در فکر کار خویش شد — کی بفـکر حالت درویش شد
دشمن داخل بـلای خانگیست — گر پذیری پند او دیوانگیست
این بگفت و سر بلانه کرده و رفت — دیدن او را بهانـه کرد و رفت

ابر و دود

قطعه ابری بر شد از کوهی بلند — در و گوهرها بدامن داشت چند
پاره دودی ابر پر گوهر چو دید — پا به پـای ابر دنبالش دویـد
چون شدی نزدیك ابر آن پاره دود — همسری کرد و باو خود را نمود
رو به ابر پر گهر کرد و بگفت — که منم با تو برابر بلکه جفت
از زمین تا آسمان چون تو روم — هر کجا تو می‌روی با تو منـم
که سفیدم که غلیظم که رقیق — هر چه هستم من تو را باشم رفیق
گر تو از دریا در آئی بی درنك — من ز آتش خیزم و آتش زسنك
ابر پر گوهر باو کردی نگاه — با حقارت این سخن گفتش براه
تو چه ای جز جرم تیره در هوا — که بهر بادی شوی از هم جدا
چون پهن سوزند و ریشه از درخت — دود بدبوئی شوی ای تیره بخت
غیر جرم تیـره و بد بو دگر — چیز دیگر ناید از تو در نظر
از وجود تو هوای صاف و پاك — می‌شود آلوده و سازد هـلاك
از جوارت می‌گریزد هر چه هست — ز آنکه بدبو هستی و اصل تو پست

می کنی برگ درختان را سیاه | شاخهٔ گل را ز بن سازی تباه
خانه ها و باغ و بستان سربسر | میکنی تیره همه دیوار و در
از وجودت غیر شرهرگز نزاد | ز آنکه از اصل بدی داری نژاد
من هوا را می کنم صاف ولطیف | چهرهٔ گلها کنم پاك و ظریف
من ز دریا خیزم و دارم به کف | در و گوهر های روشن از صدف
سبزهٔ نو رسته را چون دایگان | آب شیرین میدهم من رایگان
دست و روی غنچه شویم درچمن | گرد روی لاله گیرم در دمن
از نوازشهای من در مرغزار | سبز و خرم میشود فصل بهار
گل بروید در چمن با صدشکوه | سبزه دامن گسترد در پای کوه
بلبل از دیدار گل چهچه زند | در چمن از شوق او قهقه زند
نو عروسان چمن را در بهار | در و گوهر ها کنم برسر نثار
کشته ها گردد زفیضم سیر زآب | میشود چشمان نرگس پرزخواب
غنچهٔ گل در چمن نوشد لبن | دانهٔ در را صدف گیرد دهن
از قدومم آب نهر و رود بار | میشود افزون به دشت و کوهسار
من سوار مرکب باد دم بدشت | هر کجا خواهم توانم برگذشت
تشنگان را من بصحرای کویر | میکنم سیرآب و باشم دستگیر
گر بسالی من نبارم یکدو بار | آب کم گردد بخشکد رود بار
اینهمهاحسان وفضل ازسوی اوست | که بمن داده شده حظی نکوست

* * *

تو بصورت در هوا همچو منی | لیك در باطن چو بد اهریمنی

ای بسا صد چهره چون انسان بود — لیك درخصلت نه‌چون آنسان بود

هر که اوراخصلت وسیرت نکوست — آدم‌ستاو گرچه‌دشمن‌یا که‌دوست

هرکه را اصل ونژاد او بد است — چون کندنیکی که بنیادش بداست

باید از آلوده‌گیها دور بود — خادم و زحمت کش جمهور بود

خدمتی باید بنفع جمع کرد — بهر جمعی سوخت کار شمع کرد

گازر وخر

شنیدم رختشوئی را خری بود — خرزحمت‌کش فرمان‌بری بود

خر بیچاره روز وشب گرفتار — ز رنج کار وخدمت گشته بیمار

همه روزه ز خانه تا بصحرا — ببردی بار و برگشتی بمأوا

ز ترس چوب و زنجیر فراوان — دویدی بار خود بردی شتابان

تمام پشت وپهلویش شده زخم — ندیده مهری ازصاحب بجزاخم

بسرما و بگرما در شب و روز — بخدمت‌بود وناسود آن سیه‌روز

همه روزه بچشمه بار بردی — گهی‌خشك و گهی‌تربار بردی

گهی گازر سوار بار او بود — گهی بار علف سربار او بود

شب وروزآن خرمسکین‌بدفال — بخوردی مشت کاه وبودبدحال

چو شد فارغ زکار بار بردن — طویله‌رفت وشدمشغول خوردن

پس‌از خوردن بخوابید وبنالید — سرو گوشی بزخم‌خویش مالید

دراین فرصت زفرزندان گازر — بیآمد یکدو تا شیطان قلدر

سوارخر شدندآن‌هردو شیطان — دو پشته‌پشت آن‌مسکین نالان

خر بیچارهٔ مسکین نخوابید ز فرط خستگی دائم بنالید
همیشه روز کار او چنین بود تمام سال کار او همین بود
شبی خوابش نبرد و پیش خود گفت چرا باید کنم بیکاری مفت
بباید رستن ازاین قید واین بند نباید بیش از این گردید پابند
چو فردا بار خود از شهر آرم بسر چشمه بسرم آن را سپارم
دو باره بر نگردم نزد ارباب که بیش ازاین ندارم طاقت و تاب
روم جای دگر فکری نمایم ازاین زحمت رهم آسوده خوابم

* * *

بفردای همان شب از ره دشت براه دیگری رفت وقدم هشت
برون رفت و بجای بهتری شد بسر او را هوای دیگری شد
چو بیرون شد خر از آنخانه در دم عیان شد مرغزاری سبز وخرم
در آنجا دید جمعی مثل اویند گرفته خو بهم در گفتگویند
همه آسوده و راحت ز زحمت در آن مرتع همه در خضب نعمت
در آنجا غیر آزادی نباشد کسی را با کسی کاری نباشد
چو وارد شد سلامی گرم بنمود برای آشنائی راه بگشود
چو دیدند آن خر مفلوک مجروح کز و مانده دو گوش و جسم بیروح
بنرمی نزد خود اورا بخواندند بگرمی پیش خود اورا نشاندند
تفقدها ازاین مهمان به اکرام نمودند و باو کردند اطعام
همه با او بگرمی در شب و روز بخوردند و بخفتندی همه روز
دو سه ماهی بخورد وخفت بیکار شدی راحت زدست بردن بار

چو فربه‌شدسر و گوشی بجنباند — بآزادی ز دل آواز بر خواند
مرفه شد خیالش گشت راحت — بیآسو دی بروزی چند ساعت
هوای رفتن خانه نمودی — بفکر کار فردا یش نبودی
چواز فکر هوس بازی آن‌خر — شدند آگه رفیقانش در آخر
بگفتندش صلاح کار تو نیست — بگو آخرغرض‌ازرفتنت چیست
غرض زین آمد ورفتن چه‌بودت — مگر دراین‌چمن‌زحمت‌فزودت
ازاین آب وهواو سبزهٔ خوش — شدی فربه مگر کردی فرامش
که بودی‌لاغر ومفلوك وبیجان — بروی پاشدی هر لحظه پیچان
چوشد موجب دوباره‌باز کردی — دچار صاحب بد سار کردی ؟
جوابی ابلهانه گفت و خندید — خیال خام خودرا خود پسندید
بگفتا با همه بدبختی و کار — خوشم گاهی زفحش یکدوعیار
خوشم از گفتن این‌فحش واهی — که نامم بر زبانها هست گاهی
نمیدانی چه لذتها برم من — فلانی را حوالت گر شوم من
جواب آشنایان را چنین داد — که‌من‌سرخوش‌شوم‌ازفحش‌فریاد

* * *

سبك سر مردمی هستند نادان — بهر کاری عجول وسست پیمان
بهر فرصت هوسبازی نمایند — برای زندگی کردن نشایند
پس از سختی و بدبختی بسیار — اگرشد بختشان‌ازخواب بیدار
سعادت بردمید وشد عوض‌حال — هوسبازی کنند با بخت واقبال
عبث گیرند و بازیچه شمارند — سعادت را زپیش خود برانند

بدست خود سعادت را شقاوت نمایند و کنند عمری بذلت
ندارند این شهامت را که پویند ره خوشبختی خود را بجویند
چنین مردم همیشه تنکد ستند برای آنکه دائم بخود پرستند
غرض ازاین مثل پند ودلال است بکوش آویزه کن درزلال است
سعادت دارد آنکس اسب اقبال چو آید درب خانه کیردش یال
شود براو سوار و تند راند رساند خود بمقصد در نماند

قدح و کاسه

قدح و کاسه بر سر سفره هم ردیف ظروفی از نقره
هر یکی جای خود کرفته قرار در سر میز شام و وقت نهار
هردو از دوغ و افشره لبریز لب بلب هردو تا شده سر ریز
زد قدح لب بکاسهٔ شربت لب کاسه شکست از آنضربت
شد سرازیر کاسه و بر کشت لب فرو رفت وسر ازاو بشکست

❊ ❊ ❊

بقدح رو نمود کاسه و کفت کی بخود غره کشته لبها جفت
خوش نبود ازتو اینچنین رفتار دوستان را نباشد این کردار
من وتو هردو از کل وخاکیم رفته در کوره هر دو تا پاکیم
خاك راهیم پست و افتاده خاك عشاق دل ز کف داده
کوهر ما زاصل هردو یکی است هردو خاکیم خاك هردو یکی است
خاك کل چهره های سیم تنیم خاك نو رستکان هر چمنیم

خاکی از زلف تو عروسانیم — خاکی از روی تو جوانانیم

خاك شاهنشهان بکذشته — خاك فرماند هان کم کشته

بس زمانها که ما بصورت خاك — خفته بودیم زیر این افلاك

چه جفاها که باد وباران کرد — برفدی‌چون‌رسید طوفان کرد

مدتی شد ازاین زمان بکذشت — که بماندیم روز وشب دردشت

تاکه تقدیر برمن و تو نوشت — سر نوشتی برای ما بسرشت

هر چه دست قضا کند تقدیر — کی تواند عوض کند تدبیر

چشم کوزه کر هنر مندی — مرد پر تجربه خرد مندی

برمن وتو فتاد و نیك بدید — که زما کوزه میشود نمودپدید

مشت خاکی زما دوتا برداشت — برد ودر کوشهٔ دکان بکذاشت

آب آورد و خاك ماکل کرد — تاکه آماده کل شود ول کرد

مالش و ورز داد هر روزه — تاکه آماده شد کل کوزه

چون کل کوزه کشت آماده — مشتی از آن بچرخ بنهاده

پا نهادی بروی چرخ نخست — صد نمونه زکل نمود درست

هرچه را پیش خودخیال نمود — روی چرخ فعل وانفعال نمود

سرقلیان و کوزه ساخت زکل — طرح هر نقشه را کشید بدل

کاسه و کوزه‌های رنك برنك — آبی وسبز روشن و کم رنك

زد لعاب و بکوره برد استاد — بعد آن مدتی بپا ایستاد

پخته شد سخت ومحکم وزرین — آبی وسبز وزرد ولب سیمین

بر سر سفره ظرف های قشنك — کونه کونه ظروف رنکارنك

بنهـادند و سفرهٔ شد رنگین — مجلسی شد مجلل و سنگین
قدح و دیس و کاسه در سر میز — چیـده شد پر ز افشره لبریز
با قدح کاسه گفت ای مغرور — ما ز خاکیم و خاك تیرهٔ بی‌نور
زان توجه که کوزه‌گر کردی — بر من و تو زره گـذر کردی
تربیت کرد و ساخت از گل ما — کاسه و کوزه هـای سبز قبـا
رنك و روئی بـه فن استادی — بـر و روی مـا دو تـا دادی
بر سر میز شام ، صبح و نهار — در سه نوبت بصف شویم قطار
زینـت خوان پادشاهـانیم — رونـق سـفرهٔ گـدایانیـم
درخوشی‌ها و ناخوشی ای یار — مونس بـوده‌ام تو را غمخوار
همه جا بوده‌ام تو را همراه — از تو دوری نجسته با اکراه
پس تو با من چراچنین کردی — از تو زیبـا نبـود نامـردی
سر من بشکنی و خون من ریزی — رو ترش کرده و بپرهیـزی
گر بزرگی نشست در مجلس — رو نبایـد بگیرد از مفلس
در محافل ادب بکن زنهـار — کهتری را زخود مکن آزار
مهتـر آنکس بود که با کهتر — مهـربانی کند از او بهتـر

* * *

قدح از شرم سر فـراز نکرد — قصـه کوته نمود و باز نکرد
قدح از کاسه عذرخواهی کرد — با ادب زین عمل تلافی کرد
گر بخواهی که عذرناخواهی — بگذر از کار بیخود و واهی

این تفرعن زخود بیفکن دور
بگذر از کار زشت ای مغرور
فکر آخر بکن در اول کار
تا بر این و آن نگردی خوار

مرغ وصیاد

یکی مرغ در دام صیاد بود
شب و روز در شور وفریاد بود
بسی داد و فریاد کرد آنحقیر
نشد کس ازآن بینوا دستگیر
زفریاد و زاری او در قفس
نشد کس خبردار و فریاد رس
خبر یافت صیاد و شد بی خبر
بدرب قفس آمد آن بد گهر
چو صیاد را دید مرغ ضعیف
فغان کرد و بر تافت روی از حریف
بکنج قفس رفت وسر را نهفت
بزیر پر خویش آهسته گفت
دریغا ازاین گردش روزگار
که دشمن شدستی مرا غمگسار
بظاهر مرا دوست آید به پیش
بباطن چو دشمن زند سخت نیش
چو با دشمن خویش شد روبرو
دریغ آمدش دیدن و گفتگو
چه گوید به دشمن گرفتار بند
که دل جای دیگر بود پای بند
دل مرغ بودی بر جوجگان
که چون بر گذشته بآنها زمان
بخود آمد از نو زبان باز کرد
بنرمی سخن گفتن آغاز کرد
بصیاد گفتا که بس کن ستیز
عبث خون هر بیگناهی مریز
زآلودن دست در خون من
ز آشفتن قلب محزون من
ترا حاصل از اینهمه ظلم چیست
مگر در دلت رحم وانصاف نیست

بدان هر بهاریست او را خزان
مشو غافـل از دستبرد زمـان

مکافات دستی قوی پنجه است
که هرپنجه‌ازپنجه‌اش‌رنجه‌است

گریبان بگیرد تورا تنگ تنگ
سرت را بکوبد بسختی بسنگ

ترحم نمـا بر من و مهر کن
ز روی محبت بمن چهـر کن

من اکنون که هستم گرفتارتو
دلم جای دیگر بود در گرو

مراجوجگانی‌است‌خردونحیف
بلانه چو گل‌های تازه لطیف

بلانه درون جملگی خفته‌اند
مرا آخرین مرتبـه گفته‌اند

برو مهربان آب و دانه بیار
که ما جمله هستیم در انتظار

دو روز است چشمان آنهابدر
بود تا که مادر درآیـد زدر

سر هر یکی را نهد جای نرم
زمانی بگیرد در آغوش گرم

ندانم چه‌بگذشته برجوجگان
چه دستی رسیـده بآنخستگان

* * *

از این غصه گردیده‌ام دلپریش
دلم خسته وخاطرم ریش ریش

چو صیاد گفتار مرغك شنید
دل سخت او نرم گشت و تپید

باو گفت ای‌مرغك خوش کلام
مرا نیست مقصود ازاینکار کام

من ازرنج بیکاری اینره روم
بکوه و کمرها از این رو شوم

ندارم بدل قصـد آزار کس
از اینکار هرگز نـدارم هوس

از اینکار تفریح و گردش کنم
بصحرا روم تا که ورزش کنـم

چو گفتار صیاد مرغك شنید
دوباره زبان از میان بر کشید

باو داد پاسخ که ای پر هنر — جوانمرد دانا دل خوش گهر
اگر کار خواهی وجوئی تو کار — بود کار بسیار و به ازشکار
ولی هوش‌دار و بدقت نگر — زکارت نگردد کسی خونجگر
بکن سعی ایخواجه‌در کار خویش — که دلها ز کارت نگردد پریش
پریشان مکن جمع دلها بترس — که روزی در افتی بکنج قفس
پریشان شود خاطر جمع تو — شود دور پروانه از شمع تو
بمانی تو تنها و گردی فنا — بسوزی چو شمعی ز سر تا بپا
نماند نشانی ز تو در جهان — بماند زتو خوب وبد در میان
چو بهتر بجوئی طریق وفا — که ماند ز تو نام نیکی بجا

* * *

بصیاد مرغ این‌سخنها چو گفت — دل سخت صیاد از هم شکفت
بخود رفت واندیشه بسیار کرد — علاج دل و نفس بیمار کرد
بهوش آمد و راه دیگر گرفت — نرفت ازپی‌صید و ره بر گرفت
همی بست‌پیمان وسو گندخورد — بروز سفید و شب لاجورد
که دیگر نگردد بگرد شکار — نسازد دلی را از این ره فکار
سبك آمد و از قفس در گشود — بصید گرفتار ره را نمود
چو آزاد گردید مرغ از قفس — ز سینه براحت کشیدی نفس
بشادی از آنجا سوی لانه شد — شتابان پی بردن دانه شد
رسیدازره وجوجگان‌راچودید — زسوز دل ازچشم اشکش چکید
نشستی براحت بر جوجگان — شدی خاطر آسوده از طفلکان

نوازش ز هر یك جداگانه کرد | پذیرائی از هر سه دردانه کرد
ز هر روز خود قصه‌ها یاد کرد | شکایت ز بیداد صیاد کرد
ز افتادن دام و کنج قفس | ز بیداد صیاد دل پر هوس
ز تنهائی و دوری از دوستان | ز اندوه گم گشته در بوستان
حکایت نمود و سخن ساز کرد | ز جور فلك شکوه آغاز کرد
در آخر بطفلان خود رو نمود | ز راه نصیحت دری را گشود

* * *

چنین گفت با جوجه‌های عزیز | که باید ره از چاه دادن تمیز
نباید به دنبال هر دانه رفت | نشاید به بیگاه از لانه رفت
به دنبال هر دانه رفتن خطاست | بسا دانه کورا اجل درقفاست
از آن دانه صیاد ریزد به دام | که صیدی نماید بدان دانه رام
به صحرا بپوئید در مرغزار | بجوئید دانه ز هر کشتزار
اگر کم بیابید و کمتر خورید | از آن به که دردام جان بسپرید
دگر باره رو کرد بر جوجگان | چنین گفت با ناز پروردگان
هر آنکس که نیکی کند باشما | محبت کند و مهر آرد بجا
گشاید ز هر کارتان صد گره | نخواهد که افتد گره بر گره
گشاید دربسته با روی باز | به مهر وشفقت شود کار ساز
رهاند شما را ز هر قید و بند | کند پاره هر دام سخت و کمند
بجان وبدل بایدش دوست‌داشت | بهر جا نهد پای سر را گذاشت

دل از او مدارید هرگز جدا | ره اینست و پوئید راه خدا

طوطی و کلاغ

مصاحب شد کلاغی طوطئی را | که با او سر کند روز و شبی را
مهیا شد که با طوطی زند گام | برای مدتی از بام تا شام
به همراهش سفر کردی به دریا | به جنگلهاودشت و کوه وصحرا
ز اقلیمی به اقلیمی پریدی | بیك روزه سه منزل ره بریدی
چوپیمودی هزاران راه فرسنك | رسیدی تا مکان مرغ خوشرنك
در آنجا جنگلی سرسبزوشاداب | بدید او سبز وخرم هرطرف آب
درختان سر کشیده تا به افلاك | سرآورده برون از طارم خاك
زهر شاخی گلی سر کرده بیرون | گل سرخی برنك قطرهٔ خون
هزاران طوطی خوش‌رنك وزیبا | در آن جنگل نشسته بس فریبا
بهر شاخ درختی طوطئی بود | که آزاد وبراحت بال بگشود
به‌آزادی در آن جنگل شب‌وروز | به‌گرد هم نشسته روز تا روز
کنار هم نشسته قصه گویان | ز حال یکدگر پرسان و جویان
به لطف و مهربانی راز گویند | سخن‌ها با نیاز و ناز گویند
در آنجا طوطئی پیرو سخن ساز | به جمع طوطیان گفتی به آواز
من از قید قفس گردیدم آزاد | از این‌رو سرخوشم دارم دلی‌شاد
من آزادی بدانم چیست از بند | گرفتم تجربه دارم بسی پند
تراصدگونه نعمت گردهددست | برو شکرانه کن کازادیت هست

گر آزادی نشد همراه نعمت — نداری راحت و باشی بنقمت
ز آزادی جهان آباد گردد — از آن پیر وجوان دلشاد گردد
بشکر نعمت آزادی ای دوست — بکن خدمت بمحرومان که نیکوست

* * *

کلاغ این محفل آزادگان را — نشاط و بزم گرم طوطیان را
چو دید از طوطی همراه پرسید — چرا زین بزم گشتی تو نومید
از این جنگل چرا بیرون پریدی — مگر بد زین مکان خویش دیدی
چرا زین آشنایان گشته‌ای دور — رها چون کرده‌ای این بزم و سور
چرا زین آشیان پرواز کردی — چه دیدی تا سفر آغاز کردی؟

* * *

بگفتا من نه خود زینجا پریدم — نه خود زین آشنایان دل بریدم
نه خود بامیل خود رفتم از اینمدر — نه خود زینخانه بیرون کردمی سر
گرفتارم نموده آدمیزاد — ز دست جور او صد داد و فریاد
گرفتار زبان و بال خویشم — من از زیبائی خود دل پریشم
زبان و نطق گویا دشمنم شد — پر زیبای من خصم تنم شد
به جرم این زبان و بال خوشرنك — گرفتارم بجای کوچك و تنك
به کنج این قفس روز و شبی را — به سر آرم شبان پر تبی را
شب وروزی بسر آرم چنین سخت — نمی‌دانم چرا برگشته‌ام بخت

مرا آدم از آن آورده در دام — مرا می‌پرواند می کند رام
که من گردم ندیم اوشب وروز — برایش قصه ها گویم دل‌افروز
ندیم خود مرا کرده از این‌رو — که دل در سینه دارم آینه رو
زبانم هرچه گوید دل همانست — مرا در دیده و دل یك زبانست
زبانم گوید آنچه گوید استاد — به غیر آنچه او گوید نگو یاد
چو خواجه آید ازدر راز گویم — هر آنچه دیده‌ام آن باز گویم
چو مهمان آید از درگاه گاهی — سلامش می کنم هر صبحگاهی
پیامش را بخواجه می‌رسانم — هر آنچه گفته عین آن بخوانم
از آن خواجه کند بامن رفاقت — که در گفتار من بیند صداقت
امین خواجه‌ام در خانهٔ او — ندیم وقصه‌گو در دکهٔ او
انیس و مونسم با خوبرویان — بشب همدم شوم با بذله‌گویان
بناز و غمزه با من عشق بازند — ندیم و همزبان خویش سازند
دهند سور مرا از بام تا شام — خوراکی از نبات و مغز بادام
به لطف ومهربانی زیر پایم — برو بند و کنند پاکیزه جایم
ولی با اینهمه در قید و بندم — بزندان روز و شبها در کمندم
به دل دارم همیشه آرزوئی — به آزادی نمایم گفتگوئی
نشینم بر سر شاخی چو یاران — میان جنگل و فصل بهاران
پرم زین شاخ وبرشاخی نشینم — به دل خواه خودم جائی گزینم
به آزادی دل دهم بردل یار — بگویم راز دل با یار غمخوار

* * *

کلاغ این‌ماجرا راچون‌شنیدی / سر خودرا زپر بیرون کشیدی
بگفت ای خوش سخن پیر توانا / سخن پرداز وخوشگو مجلس آرا
نمایند از تو اینگونه نوازش / بهر خوب و بدت دارند سازش
ولی از من گریزان است انسان / دریغ از من نماید بذل واحسان
مرا از پیش خود هر دم براند / به جایم گربه و سك را نشاند
به هر خانه روم خوارم نمایند / قدم هر جا نهم تارم نمایند
نشینم هر کجا آید سرم سنك / به فال بد مرا گیرند آهنك
ببالای درختان تنومند / به روی شاخه های سخت‌پیوند
بسازم لانه هرجا در بن شاخ / کنند ویران مرا از پایه آن کاخ
به سنك و چوب گیرندم نشانه / براندی جوجگانم را ز لانه
به این نو رسته‌ها رحمت نیارند / به آنها زحمت بی حد رسانند
به هر جا لانه سازند جوجگانم / ربایند و برند از خانمانم
نمی‌دانم چرا با من چنین‌اند / به هر فرصت مرا اندر کمین‌اند

* * *

جوابش طوطی دانا چنین داد / که ای بی‌مایه کم کن دادوفریاد
شکایت‌زین‌و آن کردن‌بجانیست / ز من بشنو دوای درد تو چیست
صفات زشت خود را چاره بنما / به نیکی چهره خود را بیارا
تورا دشمن همان‌اخلاق زشتست / که در آب و گلت زاول‌سرشتست
تو را مکره بدانند و بد آواز / نباشی با کسی همراز و دمساز

قدومت را به فال نحس گیرند — ز دیدار گربه تو گریزند

زترس مار و موش و مرغ صحرا — گریزند و روند از مسکن و جا

نباشد آدمی از دستت آزاد — ز تو دارد شکایت می‌زند داد

بری خلخال و گردن‌بند وزنجیر — ز پـای تو عروسان و زن پیر

گهی صابون بری که مرغ بریان — گهی نان و پنیر مرد چوپان

گهی با گربه‌در جنگی سر گوشت — که از گنجشك بیچاره کنی پوست

ز حوض خانه‌ها ماهی ربائی — نیابد جوجه از دستت رهائی

کبوترها و گنجشگان مظلوم — که باشندچون‌فرشته‌پاك ومعصوم

ز خوف تو بلانه درنخوابند — تورا دشمن به‌جان خویش‌دانند

ربائی بچه‌هاشان را ز لانـه — بهـم ریزی اساس آشیانـه

ز دست‌توبهر جا شور وغوغاست — بهر لانه عزا و سوك برپاست

صفات زشت تواز حد فزون‌است — زیانهایت ز اندازه برون است

* * *

سزای مردم آزاری همین است — جزای کار بد در آخر این‌است

کسی گر بد کند بد پیشش آید — بدان را جز بدی اجری نشاید

بدان را بد رسد در آخر کـار — دریغ از راه دور و رنج بسیار

ز آزار کسان باید حذر کرد — تکبر را ز سر باید بدر کرد

بخوشروئی بگو با دشمن ودوست — ادب از هر کسی مطلوب و نیکوست

چو بهتر هر کسی خودراشناسد — ز مرز خود برون توسن نراند

شتر و خواجه

شنیدم خواجه ای بودی به شیراز — میان همگنان خویش ممتاز
خوش اخلاق و مؤدب بود و بذال — بکار نیك و راه خیر دلال
مرفه بود و خوش در زندگانی — بدوران کهولت هم جوانی
زن و فرزند او بودند راضی — چه‌درحال و چه مستقبل چه ماضی
بخصب نعمت او جمله دلخوش — بدور یکدگر بودند سرخوش
به رفتار و به صحبت بود آرام — لبش خندان و دل خالی ز آلام
به لطف و مهربانی بود مشهور — به الطاف خدائی بود مسرور
به نزدیکان و اقران بود غمخوار — بگرمی با محبت کرد رفتار
قضا را شد مریض و سخت افتاد — منادی اجل او را ندا داد
که‌باید رخت ازاین عالم‌بری زود — دگر دار و ندارد بهر تو سود
چوآگه شدکه باید رفت فردا — اثر دیگر ندارد این مداوا
فرستاد وکسان خویش را خواند — یکایك را محبت کرد و بنشاند
همه اقوام وخویشان جمع گشتند — چو پروانه بدور شمع گشتند
مقدم با زن و فرزند خود گفت — ز امر حق نشاید روی بنهفت
مرا وقت رحیل است و جدائی — بباید جست از این زندان رهائی
شما را من به یزدان می‌سپارم — چو دانم زین مرض سر برندارم
ز یك یك از شماها عذر خواهم — ببخشیدم اگر تقصیر کارم
همی خواهم که بعد از رفتن من — همه از جان ودل باشید یکتن
سخنهای پدر را چون شنیدند — همه گریه کنان ازجا پریدند

همه اهل حرم با غصه و غم — همه از سوز دل با چشم پرنم
فغان کردند وزاری کی پدر جان — بحل کردیمت از قلب ودل وجان
سپس روی سخن با بستگان کرد — چومفلس التماس براین وآن کرد
جداگانه زهر یك عذر خواهی — نمود آن محتضر خواهی نخواهی
حلالی خواست اواز جمع حاضر — که بر احوال او بودند ناظر
در آخر خادمش را خواند درپیش — نشانیدش بعزت در بر خویش
بگفت ایمهربان خد متگذارم — ز روی تو نهایت شرم دارم
اگر بد گفتمت در وقت وبیوقت — گرفتم گر بتو در کار ها سخت
زمانی گر نمودم بد زبانی — و یا دیدی ز من نا مهربانی
ببخشا بر من و معذور دارم — بعفو و بخششت امید وارم
چو خادم این سخنها را شنیدی — فغان کرد وزدل آهی کشیدی
بگفت ایخواجه غمخوارم توبودی — بعمری رهبر راهم تو بودی
ندارم من زتو هرگز شکایت — ز رفتار تو دارم بس رضایت
توهم ایخواجه ازمن رومگردان — حلالم کن نبردم گر که فرمان
اگر ناخدمتی کردم ببخشای — خطا گر کرده ام معذور فرمای

* * *

چوخواجه ازیکایك معذرت خواست — ز سنگینی بار خویشتن کاست
زکار معذرت خوهی چو پرداخت — دل خواجه زنو آرامشی یافت
در اینحالت که بودی آن نکومرد — مهیای سفر با چهره زرد
بیادش آمد از افراد خانه — یکی مانده بجا از آن میانه

بگفتا اشترم را پیش آرید — فراموشش نمودم عذر خواهید
چو او را برمن استی حق بسیار — برایم روز وشب برده بسی بار
بسرما وبگرما بوده یارم — بروز وشب گرسنه برده بارم
برفتند و شتر را از بیابان — خبر کردند وآمد او شتابان
چو خواجه اشتر خود رابدردید — بروی او محبت کرد وخندید
باشتر رو نمود و گفت ایدوست — وفاداری بپای دوست نیکوست
بروز وشب برایم بار بردی — دو وعده کاه وجو یکوعده‌خوردی
بسا شبها فراموشت نمودم — بیاد آب و کاه تو نبودم
بیابان کویر و خشك بی آب — سپردی ونرفتی چشم تو خواب
گهی چوبت زدم برپیش وبرپشت — زدم گاهی بپهلو نیش و که مشت
ز من آزار وبد بسیار دیدی — زمن دشنام وحرف بد شنیدی
زهر چه دیده‌ای صرف نظر کن — ببخشا وز کرم سویم نظر کن

* * *

شتر باخواجه گفت آهسته‌در گوش — که هرچه کرده ای کردم فراموش
گذشتم هرچه کردی درگذشته — ولی یك نکته از خاطر نهشته
اگر یادت بود در راه شیراز — که بودی عازم اقلیم اهواز
خری همراه ما بودی سبك رو — بصحرا و بیابان درتك ودو
گهی رفتی جلو گاهی عقب ماند — گهی در گل فتاد و سخت درماند
من آهسته مرتب راه رفتم — بآرامی ز آب و گل گذشتم
بخاطر گر تورا باشد در آنروز — بمن توهین نمودی ایدل افروز

مرا دنبال خر بستی بخواری
شدم دنبال رو خواهی نخواهی

از این توهین مرا آمد شکستی
که دنبال خرم افسار بستی

بمن کردی مقدم آنخر لنگ
تحمل کی توانم کردن این ننگ

ز اندازه بدر توهین نمودی
سرم را زین عمل بر خاك سودی

بکیتی کار بد بسیار باشد
ولی بدتر زبد اینکار باشد

که آزاده شود در بند ناکس
باو رهبر شود هر ناکس خس

شود پستی مقدم بر عزیزی
عزیزی زیر دست بی تمیزی

مرا بر خر همین نسبت بکاراست
از اینکارت مرا خاطر فکار است

غرض زین گفتگو نقش حیواناست
بذلت زندگی کردن ممات است

اگر یك ساعت از عمر نود سال
بذلت سر کنی بهتر زصد سال

بذلت تن مده خود را مکن خوار
بعزت این دو روز عمر بگذار

آبشار

حکایتی بشنیدم که آبشاری گفت
شکایتی کنم از دل ز رازهای نهفت

زچشمه‌ای زدل کوه آمدم بیرون
شدم روان و گذشتم زجلگه‌وهامون

بهر قدم سر راهم زصخره سدی بود
بآب‌راه من ازسنگ تیره بندی بود

فتاده برسرراهم هزاران سنگ سیاه
بنرمی از سر هریك گذشتمی در راه

بهر قدم که برفتم بصخره‌ای خوردم
شدم به پیچ وخم کوه وسرفرو بردم

زصخره‌ها چو گذشتم زارتفاع بلند
بسرفتادم وخوردم بتخته‌سنگی چند

اگرچه نرم فرودآمدم بسر سختی
بسنگ وصخره بخردم بحال بدبختی

شدم‌روان‌وبنرمی گذشتم ازهرسنگ
فشرده گشتم ورفتم بداخل‌هر تنگ

چنان‌زسختی ره میزنم گهی فریاد | چنانکه سنگ شکافد ز تیشهٔ فرهاد
زبس بکوه و کمر خورده‌اینرخ سردم | کف از دهن بلبم آمده، تفی گرمم
از این رهی که مرا هست بر نگردم باز | بسختی و بمشقت روم زهر نشیب و فراز
چو مار گرزه رهی را بسر نمودم طی | بسعی و همت خود بستری فکندم پی
ز پشتکار مدام و بنرمی و اصرار | هزار صخره سر راه من شدی هموار
شدم چو چیره بسنك سیاه آخر کار | زاو بسودم و بردم هزارها خروار

* * *

بکار مردم ودر کار خویش صابر باش | چو آب نرم و ملایم بکار ماهر باش
روان و صاف چو آب زلال کوشا باش | بمثل آینه پاك و صدیق و گویا باش
بساز باهمه‌خلق و قدم گذار به پیش | مباش سخت چو سنك و مگیر تنك بخویش
بحسن خلق توان حل مشکلات نمود | گره بنرمی و فکرت ز کار خویش گشود
جهان همیشه خشن بوده سخت پیکارست | ندانم از چه جهان اینچنین تبه کاراست
همیشه مردم آزاده را کند زنجیر | بدام او همه مردان فتاده چون نخجیر
یقین بدان که جهان فراخ ناهموار | بنزد مردم صابر ندارد او مقدار
جهان هر چه در وهست جز خیالی نیست | ندانمت ز چه ترسی و اضطراب از چیست

زندگی پرستوها

پرستو آخر اسفند هر سال | ز ره آید رخی خندان و خوشحال
ز در آید بشور و اشتیاقی | پرد خانه بخانه هر رواقی

دهد مژده به یاران و رفیقان — که آید از عقب باد بهاران
بهار آید گل و گلبرگ روید — به بستان بلبل آید نغز گوید
زمستان میرود و دلشاد باشید — بفکر سال نو در یاد باشید
دی وبهمن رود خرم شود دشت — بآزادی توان در بوستان گشت
بدین مژده غم از دلها زداید — زمان اندوه و غصه سر آید
بهر خانه پرستو را پذیرند — قدومش را بفال نیك گیرند
رسد از راه و جوید خانه خویش — همان خانه که در آن بوده از پیش
رود آنجا که پارین منزلش بود — در آنخانه که دلبر در برش بود
ز نو لانه بسازد از گل و سنك — بایوان وسیعی خانه‌ی تنك
نر و ماده بهم یاری نمایند — یکی لانه بمیل خویش سازند
سرائی عاشقانه در خور خویش — دو دلداده بسازند با کم وبیش
یکی آب آورد آندیگری خاك — بسازند خانه ای از خاك وخاشاك
ز پشم و پنبه و پر فرش نرمی — کنند آماده زیر انداز گرمی
چو گردد کار اینخانه بسامان — بود ایوان آن دشت و بیابان
دل هر دو ز غم آزاد گردد — از این تازه بنا دلشاد گردد
نشینند و در آن از دل سرایند — سرودی عاشقانه سر نمایند
ملایم ریز ریز و نرم نرمك — بزیر لب در آن آسوده بزمك
ترنمها نمایند با دلی شاد — در آن قصر مشید عشق بنیاد
خوش وآسوده آنجا چند ماهی — بخوابند صبح و عصر و شامگاهی
بخوابد ماده در لانه نهد تخم — خیالش راحت است از بذرواز شخم

نهد تخم و رود از لانه بیرون   بجوید رزق خود را کم نه افزون
چو او بیرون رود از آشیانه   بخوابد جفت او جایش بلانه
دو سه بیضه نهد ماده بفرصت   بخوابد روی هر یك چند نوبت
حفاظت میکند از او شب و روز   که تا جوجه شود هر یك یکی روز
بروی بیضه‌ها چندی بخوابد   پس از کم مدتی او را شکافد
ز هر تخمی یکی جوجه در آید   دهن چون پستهٔ تازه گشاید
چو غنچه کو شکوفد در بهاران   شکوفد نزد مادر زیر دامان
جهانی تازه‌بیند خوب و خوش رنگ   ندیده چهرهٔ زشت پر آژنگ
کشد گردن فتد پهلو بپهلو   بهر سو میکند زان آشیان رو
همان لانه برای او جهانی است   جهان تازه و دار الامانی است
پرستارش پدر یا مادر استی   بهر کاری کنندش سر پرستی
گهی مادر بر آنها بماند   پدر بیرون رود طعمه رساند
زما نیهم پدر خوابد بلانه   رود مادر بیارد آب و دانه
سحر که بر پرند از آشیانه   پی روزی شوند هر سو روانه
شناور در فضا زینسو بدانسو   بصید پشه هر جا در تکاپو
بزحمت از هوا گیرند روزی   مقدر هر چه خواهد شد بروزی
غذای جوجگان آماده سازند   بآنها نرد مهر و عشق بازند
روند از چشمه‌ها در کوه و صحرا   دهان را پر کنند آب گوارا
چو آرند آب خوردن را بزحمت   دهند بر جوجگان از روی رأفت
شوند آنجوجگان سیر آب و خوشحال   بجای خود زنند برهم پر و بال

خورند چون آب ودانه چند روزی | پرند از لانه تا جویند روزی
شوند آماده آنها بهر پرواز | پرند از لانه بیرون بادو صد ناز
بهمراه پدر مادر در آیند | بآزادی پر و بالی گشایند
بآنها رسم پرواز و ره صید | پدر مادر بیآموزد بصد قید
رموز و راه و رسم زندگانی | بیاموزد طریق کار دانی
پرستوها به حال اجتماعند | ز حال یکدگر با اطلاعند
بهنگام سفر هشیار و بیدار | بهم پیوسته باشند در شب تار
صفیری بین آنها رمز کار است | بهر کاری صفیری بر قرار است
زبان اصلی آنها صفیر است | پدر مادر مترجم هم دبیر است
بهاران بگذرد پائیز آید | خزان در خرمن و جالیز آید
رود خرداد و تیر و ماه مرداد | رسد آذر گشاید دست بیداد
فرو ریزد سر و شاخ درختان | صدا در میدهد: آمد زمستان
نشاط از گل بگیرد گل بمیرد | بریزد برك و رنك از رخ بگیرد
دل از گل بر کند بلبل شب و روز | دگر بر پا نسازد نغمه با سوز
پرستو را بگیرد غصه و غم | از آنکه طعمهٔ او میشود کم
بگرد هم در آیند و نشینند | برای رفتن خود رأی گیرند
همه با هم سرودی را سرایند | بهم سر داده و از دل گرایند
زمستان میرسد با برف و سرما | بهم ریزد بساط خانهٔ ما
هوا گردد مه آلود و گرفته | همه در مأمنی آسوده خفته
هوا سرد واثر از پشه‌ها نیست | نشاید بی مؤنه ماندن و زیست

بلانه بیغذا ماندن روا نیست — بخانه ماندن و مردن سزا نیست
ببـاید رفتن و فکر دگر کـرد — بشهر دیگری رفـت و سفر کرد
پرستو را چنین است رسم هر سال — که هر چندی دهد تغییر احـوال
کند هجرت زشهری تا بشهری — رود جائی که جوید سهم و بهری
زمـانی عطف همت سوی اهـواز — گهی در پیش گیرد راه شیراز
زمانی هـم بمشرق راه پویـد — گهی مغـرب رود تـابشه جوید
رود از آسیا منـزل بمنـزل — بـافریقـا کند منزل بساحـل
ز دریا نگذرد از ترس طوفان — ز خشکی میرود در شب خرامان
اگر طوفان بـود از پیش داند — بشب در جـای امنی خود کشاند
بشب دسـته بدسته راه پـویند — نشیند هـر کـجا آبی بجویند
کنار واحه یا رودی بخوابند — بگرد هـم نشینند و سرایـنـد
ز صحرای کویر خشك و بی آب — نپویند و بترسند از تب و تاب
بافریقا روند تـا ساحل نیـل — بآنجائی که بـاشد مسکن فیل
چو باشد گرد پیلان پشه بسیار — زحد افزون بود در آب و نیزار
درآنجا نوع پشه بس زیاد است — مگر وقتی که فصل تند باد است
پرستو چون زره آیـد بخسبد — ز فرط خستگی از جـا نجنبد
چو از رنج سفر آسوده گـردد — بـرای مسکنش جـائـی پسندد
دو باره زندگی از سر بگیرد — بسختی خـو کند عادت پذیرد
ز نو همت کنـد خـانه بسازد — دو باره آب و گل درهم گذارد

نهد تخم و ز نوجوجه بر آرد — کز آن جوجه بدل امید دارد

تن آسائی ندارد نیست راحت — کشد زحمت بزحمت کرده عادت

ازاین حیوان کوچك سعی و کوشش — بیآموز و مشو غافل ز جوشش

مشو در زندگی محروم و نومید — بنومیدی در آخر هست امید

پرستو را ببین در کار چونست — به پیماید رهی را سخت جونست

رسد بر مقصد و بر آرزویش — از این زحمت فزاید آبرویش

بهنگام سفر خوشحال باشد — بکار نوع خود فعال باشد

* * *

تو از کار پرستو درسی آموز — که تا گردی بکار خویش پیروز

ببین چون مشکل خود را گشاید — چگونه روزی خود را فزاید

ترا گر در حضر آسایشی نیست — سفر کن رو بجای دیگری زیست

بهر جا میتوانی زندگی کرد — مشو غافل زسعی و کوشش ایمرد

سفر کن تا چو پیران پخته گردی — که چون پخته شوی لخته نگردی

پرستویان همه خدمت گذارند — بدفع آفت از تو پاسدارند

مفید و مهربانند و کم آزار — نه چون شاهین وبازند مردم آزار

پرستو را مکن آزار و پرهیز — بخدمت کاری آنها زجا خیز

بآنها تا توانی مهربان باش — بهر افتاده ای راحت رسان باش

اگر خواهی کنی «داعی» عبادت — از این دسته پرنده کن حمایت

قطعات ومتفرقات

قطعات ـ متفرقات

ادب

ادب راز سعادت در جهان است
ادب سرمایهٔ صاحب جمال است

بمقصودی اگر خواهی رسیدن
ادب در هر قدم شرط وصال است

اگر باشی فقیر و گر توانگر
ادب سرمایه کن بهتر زمال است

مؤدب گفتن و پاکیزه بودن
برای مرد و زن بهتر خصال است

مقدم تربیت باشد به تعلیم
که علم بی ادب شرو وبال است

بمکتب طفل نو آموز باید
ادب جوید که بعداز آن کمال است

ادب رونق ده گویندگان است
ادب لطف و صفای هر مقال است

نویسنده بنامه گر ادب کرد
پذیرد خواجه گرچه در ملال است

ادب آموز و شرط آن بجا آر
که مرد بی‌ادب برگشته فال است

زندگی با عقیده

ان الحیواة عقیدة و جهاد
قف دون رأیك فی الحیوة مجاهداً

جهاد از روی ایمان و عقیده
حیوة تازه ای در زندگانی است

حیواة هر گروهی در جهاد است | مجاهد بودن اصل قهرمانی است
مبارز شو علیه زور و قدرت | که نام هر مبارز جاودانی است

وصف قلم :

قلم را در دل اسراری زیاد است | حکایتها بدل از این و آن است
زبانی تیز تر دارد ز شمشیر | مؤثر تر ز تیر هر کمان است
قلم در دست استادان دانش | برنده تر ز شمشیر یلان است
رفیق و یار استادان خطاط | بمکتب زیر دست کودکان است
قلمزن گر دبیری یا امیریست | هنرمندی بود کورا توان است
قلم در آفرینش بوده با لوح | بقرآن‌هم از آن وصف وبیان است
قلم گاهی بقهر و خشم کوشد | زمانی هم رؤف و مهربان است
میان بسته زبان او دراز است | ولی در کار خود بسته زبان است
گهی با غصه و اندوه همراه | زمانی با مسرت همعنان است
بشارت میدهد گاهی بحرفی | پیام خوش خبر کز دلبران است
قلم تا در جهان بوده از او حرف | همیشه در کف صاحبدلان است
اگر وصف کمالش را بخواهی | همیشه دولت او جاودان است

خرد :

خرد بالا تر از هر چیز باشد | کمال او بود دوری زنخوت
تواضع با خرد همره اگر شد | بدست آورده ای انواع ثروت

درخت خود رو

درختی که روید بصحرای قفر | بیش محکم است و دوامش زیاد
گل دست پرور دهٔ در چمن | لطیف است و کم عمر ولرز دز باد
بده تن بهر کار سنگین و سخت | که گردون بنا را بسختی نهاد
بآسایش و راحت ار تن دهی | بسا چرخ سختی بکارت کناد
زمانه بسا سخت و شیرین و تلخ | بتلخی بسازش که خوش بر دهاد
بروی وبنا روی گردون بساز | زمان بگذرد باز گردی تو شاد
بگیتی بنا را به نیکی بنه | مگردان زبان را بشر و فساد
بسختی و تنگی گیتی بساز | که راحت کس از مادر خود نزاد
جهان را بسختی بچنك آوری | بترسی ز فردا که تنگت مباد
مترس و قناعت بکن ای رفیق | که قانع بگیتی مرفه شواد

تکبر

قدم از تکبر منه بر زمین | زمین را نخواهی زهم پاره کرد
قدم را بنرمی بره بر گذار | که خاك من وتست گردیده گرد
سرو گردن خویش دائم مکش | بس افتی زپا و شوی خاك سرد
بقامت نخواهی رسیدن بکوه | تواضع نما تا شوی نیك مرد

ازدواج

ازدواج مرد وزن رمزی ز اسرار بقاست

در نهانش موجی ازناکامی وپیچیدگی‌است

ازدواج مرد وزن باشد ز روی احتیاج
زندگی بی جفت وهمسر آخرش افسردگیست
مقصدغائی از آن تشکیل اصل زندگی است
زندگانی را کلید وسر آن آسودگی است
یکتنه نتوان کشیدن بار سخت زندگی
جسم وجان از تو بکاهد آخرش آزردگی است
زندگانی را دو کفه باشد از زیبا و زشت
مقتضای این دو کفه براساس سادگی است
کفه‌ای ازعیش ونوش است وخوشی وخرمی
کفه دیگر زدرد و زحمت و سایندگیست
گر بچربد این بر آن یا برفزاید آن براین
زندگی مختل شودانجام آن درماندگیست
گر مساوی گردد این دو کفه بروفق مراد
خوب وبد گردد مساوی عاقبت پایندگی است
اینخوشی و ناخوشی باشد زاوهام و خیال
مرد عاقل طالب آسایشی در زندگی است
ازدواج هر کسی مجموعی ازخوب وبداست
این مقالت از برای دختران پردگی است
مرد وزن هردو سهیمند در بنای زندگی
گر نسازندی بهم فرجام کار آلودگی است

گر نباشد اتحادی بین دختر با پسر
چهره‌های زندگی تاریك ودرفرسودگی است
«داعی» ارخواهی شود عمرت دراز وپایدار
ازدواجی کن‌مجرد را، زخود شرمندگیست

فرد

ز رخساره اش رونق و رنك رفت
بگیتی نخندید و دلتنك رفت

پرنده خوش صدا

شنیدم مرغکی‌خوش‌رنك و زیبا
بجرم خوش‌صدائی درقفس بود
مرتب بال و پرمیزد شب و روز
بآزادی خود دل در هوس بود
باطراف قفس می‌زد سرخویش
بهرسو پرزدی تا کش نفس بود
نجستی ازقفس راهی به بیرون
نه کس برحال او فریادرس بود
بدانست و مسلم گشت او را
که دستش بسته‌دردست‌عسس بود
بنومیدی ز دل برداشت آوا
صدایش درقفس گوئی‌جرس‌بود
بگفت ایکاش‌چون مرغان‌آزاد
مرا شاخ گلی در دسترس بود
بگوش گل بگفتم این معما
برای عاقلان یك‌نکته بس بود
هر آنکس از هنر دارد نشانی
همیشه بایدش کنج قفس بود

خلوت وجلوت

نداند گر کسی خلوت ز جلوت — بجلوت حرف خلوت را رساند
مصاحب بودنش دور از صوابست — اگر در و گهر از لب فشاند
همیشه خلوت از جلوت جدا کن — چه بهتر حرف خلوت کس نداند
نشاید صحبت خلوت بجلوت — که بهتر، راز شب در شب بماند

هنرمند بی اقبال

بــه مردم هنری گفت آن یکی هشیار
زمانه دشمن و بدخواه مردم هنری است
هنر به جـای گهر هست زو بود بهتر
گهر بنزد خردمند کمتر از حجری است
به هر کجا که هنرمند رفت و بال گشود
وجود او چـو درخت مفیـد باروری است
برای هــر هنرش آفرین نثـار کنند
بهای هر اثرش سره‌های سیم و زری است
بهر هنر که نمودی و هر رقم که زدی
هزار وعده بخود داد کاخرش ثمری است
هزار حیف که از دسترنج خود استاد
نتیجه‌ای نگرفته است و عمر او گذری است
ثمــر نبــرده و رنــج زیاد بس دیــده
کشیده زحمت و حاصل نه‌زوست از دگریست

زمانـه تا بود و بـوده این چنین باشد
که مردم هنری را نصیب خونجگری است
هر آن کسی که هنرمند و با اثر باشد
اگر که بخت نبودش نتیجه دربدری است
برو به خانه نشین« داعی » از هنرمندی
که روزگار مدد کارهر دنی بیهنری است

فرد

ره و رسم گردون دل آزردن است	شکفتـه شدن بهـر پژمردن است

فرد

بیـاد خـدا راحت دل بـود	دل بی خـدا کمتر از گل بـود

دوصفت متضاد

دو،راز مختلف درمردوزن هست	یکی پنهان ودیگر آشکار است
زاسرار زن است عشق ومحبت	عجب درکارخود اوهوشیاراست
اگر شد عاشق ودل بر کسی داد	توغافل هستی واو درشکار است
بسا دارد سر وسری به پنهان	ندانی چونکه مکرزن بکاراست
بظاهر باتوشیرین است ودمساز	بباطن دلبر صد نابکار است
به آسانی تو اسرارش نفهمی	چو درظاهر صدیق ودر کناراست
زمانی گر بـه راز او بری پـی	بدان اینکاراویك ازهزاراست

ولی با کس اگراو کینه ور شد
ز چشمانش هویدا صد شر راست

به آسانی بری پی بر ضمیرش
اگر از تو بدل او کینه داراست

بعکس زن بود مرد هوسباز
که درعشق ومحبت اوسواراست

اگر دارد بدل عشقی ز دلدار
بزودی پی بری اودرچه کاراست

ولی از خبث نفس و باطن او
بعمری برحذر بودن قرار است

نخواهی پی‌بری برخبث نفسش
وگر با تو رفیق و گربرار است

تفاوت‌بین مرد وزن همین‌است
بهر کاری تفاوت در عیار است

زراز مرد و زن کردم حکایت
بدان کین‌قصه‌ای‌آموز گاراست

زن درچهارآینه

اگر بدخو بود زیبای خوشرو
نیارزد یك جوی غنج و دلالش

اگرخوش سیرتی بد صورتی داشت
قبولش کن اگر نبود جمالش

اگر خوشرو وخوشخو بود وطناز
بیارزد یك جهان آب زلالش

چنین لعبت اگر در خانه داری
برو بنشین غنیمت دان وصالش

وصال دلبری خوشخو و خوشرو
به از ملك سلیمان با جلالش

زن ار بد منظر و بدخوی باشد
کراهت آورد بحث و مقالش

به پرهیز از کنارش تا توانی
وگر نه دامنت گیرد وبالش

مردن با شرف

مترس از مردن ای هشیارآزاد
بترس از مردنی مردار مردن

برای مردم آزاد و بیدار
همان بهتر بمیدان جان سپردن

براحت مردن اندر بستر خویش — زنان را آرزو باشد بمردن
نباشد آرزوی مرد جنگی — بجز زخم سنان و تیغ خوردن
کسی کو کشته درراه وطن شد — نشاید مرده نامش نام بردن
ردیف مردم آزاد و زنده — بباید نام او را بر شمردن

فرد

با همه خوبی بدی با هیچکس — پیشهٔ خود سازو کن ترك هوس

گذر عمر

گذر عمر چو آبست و جهان بستر آن
که رود با شب و روز و گذرد بامه وسال
آبی از منبع فیض است روان در بستر
که گهی تیره و تند است و زمانیست زلال
بستری پرخم‌وپیچ است و گذرگاهی‌تنك
بگذرد عمر از این بستر پر رنج وملال
صفحه عمر پرازشادی ودرداست وفسوس
که شود فانی وباطل همگی جز دوخصال
بد وخوب است که ماند بجهان ازمن‌وتو
خصلت نیك گزین ایمکه ترا هست کمال
نقطه روشن‌وتاریك دراین صفحه‌بسی‌است
سر بسر صفحه عمراست پر از وهم و خیال

ایخوشا آنکه از او نام بنیکی ببرند
نه ببد یاد نمایند و نجویند احوال
بدی و خوبی ما گفته شود از پس ما
پس نکو باش و نکوئی بکن ایخوش اقبال

بامید عفو

گنه کرده بی توبه باز آمدم — تهی دست راهی دراز آمدم
گناهم زیاد است وبارم گران — بـه درگاه تو با نیاز آمـدم
تو دریای رحمت منم روسیاه — خجالت زده پاکباز آمـدم
بود لطف تو بیش وجرمم زیاد — به امید آن کار ساز آمـدم
گناهم ببخشای و عذرم پذیر — که بی توشه راهی دراز آمدم

اندازه نگاهدار

آنچه بینی در جهان بیکران اندازه دارد
هرچه خواهی بهر خود یادیگران اندازه دارد
عالم کون ومکان بالا و پائین هرچه هست
آنچه بینی در طبیعت بیگمان اندازه دارد
لطف واحسان گر کنی با این و آن آهسته باش
بیش از اندازه مکن احسان که آن اندازه دارد

دشمنی باخویش وبیگانه مکن از خودبترس
قصد بدگر میکنی برمال و جان اندازه دارد
در جهان پر هیاهو آرزو و حرص وآز
در دماغ پر غرور خوا جگان اندازه دارد
در سراسر زندگی دلبران خود پسند
قهر و ناز ولطف ومهر دختران اندازه دارد
عشق هر شیدا و ناز نازنینان قشنك
گریه و خندیدن نازك لبان اندازه دارد
شادی و غم بیش وکم درد و الم
از برای هر کسی در اینجهان اندازه دارد
شور و شیرینی بکام هر کسی در اینجهان
هرچه باشد بهرهٔ او زین وآن اندازه دارد
یأس و نو میدی و هجران و وصال
از برای عاشق بیخانمان اندازه دارد
آنچه اندازه ندارد عشق پاك معنو یست
هرچه بینی غیر راه سالکان اندازه دارد

قطعه

پسر گر نخواهد پذ یرد ادب
ز مشفق ترین دوست یعنی پدر

زمانه سرش را بگو بد بسنك
دهد گوشمالش که گردد خبر
کند بی ادب را زمانه ادب
بسختی (؟) ادب می کند ای پسر

علی علیه‌السلام

آنکه برتن غیر یك جامه نداشت
ازحریر واطلس او دامن نداشت
زندگی را ساده کردی برگذار
جز دو قرص جوخوراك تن نداشت
پادشاهی بود بی تاج و نگین
جز بروی بور یا مسکن نداشت
در صف هیجا بروز کار زار
بود ثابت پشت بر دشمن نداشت
در مصاف پهلوانان شیر بود
وین عجب ازپشت سرجوشن نداشت
حق مظلومان و محرومان گرفت
ظالم اندر پیش او مأمن نداشت
با اسیران لطف و غمخواری نمود
مهربان بود ودل از آهن نداشت
با یتیمان چون پدر آهسته بود
مهربانی کرد و شب خفتن نداشت
غیر او کس با صفا و لطف و مهر
کلبه پیر زنان روشن نداشت
چونکه فارغ میشد از کار کسان
جز عبادت بر در ذوالمن نداشت
مظهر کل عجائب آن علی است
مثل او حق بندهٔ احسن نداشت
صاحب سیف وقلم بود و سخا
چون علی حق بنده‌ای اتقن نداشت
آفرین بر شهریاری کین جهان
پیش چشمش ارزش ارزن نداشت
درس ایمان از علی باید گرفت
چون علی‌دین را کسی متقن نداشت

در گل و گلزار این باغ وجـود	تازه‌تر از او گلی گلشن نـداشت
«داعی» ار وصفی سزاورش نکرد	عذر خواهد خوشه درخرمن نداشت

چهرهٔ حقیقی ماه

گر کسی وصف مه زمن پرسد	مه ندیده چه گویمش بجواب
چهره اش روشن است و نورانی	مایه‌ی زندگی در او کمیاب
رو شنائی او ز خورشید است	نه منیر است و روشن و شبتاب
منعکس میشود در او خور شید	بنظر می‌رسد ز دور سراب
سرد و خاموش وتیره و تار است	ظلماتی مخوف و رفته بخواب
بغلط شا عران و مثال زنند	روی خو بان بقطعه مهتا ب
روی خوبان بگل شبیه تراست	که لطیف است ونازك و پر آب

خدا جوئی

شیخ باخرقه و دستار بمیخانه روان شد
جامی زد وبیخود شد و مستانه در آمد
آلوده بمی جامه و دستار چو گردید
با دامن آلوده ز میخـانه در آمد
در بتکده وارد شد و سجده بصنم کرد
مأیوس ز مقصد شد و رندانه در آمد
از بتکده خارج شد ورو کـرد بمحراب
در مسجد و محراب فقیهانه در آمد
وارد بکلیسا شد و زنار در آویخت
هر دفعه بشکلی شد و از خانه در آمد

در مسجد و در بتکده و دیر و کلیسا
با رنگ و ریا رفت که بیگانه درآمد
آمد بسر هوش و شد از کرده پشیمان
از بتکده و دیر خفیفانه در آمد
آنجامهٔ آلوده بسالوس و ریا را
بفکند و دگر باره چو پروانه درآمد
دامن ز ریا بست و صفا داد روان را
ز آنپس پی مقصود مریدانه در آمد
گر گم نکند ره ز ریا زاهد عارف
بیرون ز حرم در بر جانانه در آمد
گر تو شکنی این بت افسون و ریا
خواهی که بر یار مسیحانه درآمد
این جامه سالوس بیکدفعه رها کن
باید به صف معرکه مردانه درآمد

زن و آینه

زن و آینه هر دو زیباستی — دو دلداده با هم فریباستی
زن و آینه هردو بینند عیب — بگویند عیب توخالی ز ریب
زن از آینه بهتراست ایجوان — که عیبت بگوید ولی در نهان
مهذب نماید خصال تو را — فرح بخش سازد وصال تو را
برفتار و کردار تو ناظر است — بفرمان توجان‌بکف حاضراست
زن خوب چون‌آینه‌با صفاست — لبش پر زمهر ودلش پر وفاست
زن مهربان در کنارت چو گل — نشیند بخندد چوجامی زمل
زن خوب خوش لهجهٔ خوبرو — بهشتی مجسم بود رو برو

فقیه صاحبدل

مرنج ومرنجـان دل بی گناه
حذر کن ز آزار هـر بی پناه

مرنج از کسی ومرنجان کسی
از این ره برو تا بجائی رسی

بدل کینه‌از کس مگیرایحکیم
چنین است آئین مرد سلیـم

شنیدم فقیهـی که فرزانه بود
بعلم و ورع در یکـدانه بود

به صاحبدلی گفت در محفلی
که ای گشته ازنورحق منجلی

مرا از کرم پنـد واندرز ده
به پیشم یکی راه نیکو بنـه

بگفت اربپذیری چنین‌است راه
مرنج و مرنجـان دل بی گناه

زکوة اعمال

برای هرعمل نوعی‌زکوة است
زکوة هرعمل عین حیوة است

زکوة علم ودانش را عمل دان
عمل باید که تا مثمر شود آن

زکوة سلطنت را دان عدالت
عـدالت پادشاهان را رسالت

زکوة روی مه‌رویان‌عفاف‌است
که‌دامنرابپاکی‌زان‌کفاف‌است

زکوة طول عمر و عزت مرد
عبادت‌شدکه واجب شدبهرفرد

سلامت را زکوة آمد عیادت
عیادت از مریض استی عبادت

مقام و مرتبت بر هر که دادند
تواضـع را زکوة آن نهـادند

هرآنکس‌را که‌زوروقدرتی‌هست
زکاتش عفو و درعفو لذتی هست

زکوة نطق گویا شد نصیحت
نصیحت کن چو مردان طریقت

ز کوة مال و ثروت بذل و بخشش
دراینکارت فراوان سعی و کوشش

ز کوة این عمل‌ها را بجای آر
سعادت را برای خود نگهدار

ایام گذشته

جوانی گر دو روزی باز گردد
مرا مونس شود دمساز گردد

بگویم صد دریغ از رفتن تو
به دل دارم هوس بر گشتن تو

کجائی آرزویم ای جوانی
که بر گردی برم درناتوانی

دو باره آب رفته باز آری
ز من ایام رفته باز آری

ندانی‌بامن این‌پیری چها کرد!
عصایم داد و یکباره رها کرد

ربوده روشنی از چشمم ایام
نگیرد دل ز لذت ها دگر کام

ز زانویم گرفته زور و قدرت
بهر کاری کنم همت بندرت

خلل ظاهر شده در گوش و بینی
اگر دقت کنی صد عیب بینی

جوانی را بهیچ از دست دادم
ندانسته به پیری پا نهادم

جوانی را اگر یابم دو باره
کنم این دلق پیری پاره‌پاره

به پیری آرزو کردن جوانی
هوا را درقفس کردن توانی

جوان گردیدن پیران محالست
بدل این آرزو خواب و خیالست

ولی صد حیف از عمر گذشته
به غفلت رفته ناید باز گشته

به سال و مه نشاید پیر بودن
به عقل و علم باید پیر بودن

ز پیران نرمی و افتاده حالی
سزد بی دردسر درجای خالی

اگر عمری چو عمر نوح کردی
بـه کام دل بخفتی و بخوردی

بـه آخر ناتوان و پیر گردی — ز عمر و زندگانی سیر گردی
چو بهتـر تا توانی در جوانـی — نهـالی پر ثمر از خـود نشانی
نهـالی با برو شـاخ فراوان — که نابینند گزند از باد وباران
نهال بارور فرزند خوب است — نهال بی‌ثمر خشکیده چوب‌است
سعادت دارد آنمردی که‌فرزند — بخوبی پرورد هشیار و فرمنـد
که او بهتر نکوتر یادگارست — نهالی پرثمر پربرك وبار است
برو «داعی» نهالی نیك بگذار — زخود هرگز دل موری میازار

مادر

آنکه در امواج دریای وجود — طفل خود را تا بساحل رهنمود
در نشیب و در فراز زندگی — رهبری کردش بجان‌چون‌بندگی
شب نخوابید و نشست ودم نزد — خواب طفل خود دمی برهم‌نزد
قصه ها ازبهرطفل خود سرود — تا که خواب او را بآرامی ربود
آنکه ازطفلی‌مرا جانپروراست — مظهر عشق و محبت مادر است
قلب او از قلب من دارد خبر — زآنکه هستم من ازاوپاره‌جگر
جان فدای مادری کوروزوشب — بهرفرزنـدان بود درتاب و تب
مادراستی آنکه باطفلان‌نخست — نغمهٔ حب وطن‌خواندی درست
هرکه را حب وطن باشد بسر — پیش مادر خوانده درسی‌درصغر
در مقـام لطف و مهر مادری — بسته پیمان تا کند فرمانبری
شرط کرده تا که در راه وطن — سر دهم جامه بپوشم ازکفن

آفرین صد آفرین بر مادری
کو کند فرزند خود را رهبری

نام مادر بس فرح‌زا و نکوست
در کتاب آسمانی نام از اوست

حوض کوثر زیر پای مادراست
رحمت حق در رضای مادراست

بیم و امید

مدار جهان بر امید است و بیم
چنین بوده تا بوده است ازقدیم

جهان زین دواصلست ثابت‌بجا
شود محکم از این دو پایه بنا

نگر تا که دهقان بفصل بهار
نگیرد دل او بخانه قرار

بصحرا رود بیل و داس وطناب
برد همره خویش با مشك آب

سحر که چودهقان درآید زدر
نخستین خدا را بیارد نظر

براند خرو بار خود را ز پیش
ندارد بسر فکر، جزکار خویش

بگاو آهن و گاو صحرا رود
پی کار و زحمت مهیا شود

بنان و پنیری قناعت کند
به درگاه یزدان عبادت کند

شکافد بسختی زمین را ز هم
کند شخم و بذر افکند رویهم

بنام خدا دانه ریزد به‌خاك
ندارد ز آینده خویش باك

بامید او این زراعت کند
خدا هرچه دادش قناعت کند

کشد ماله را روی کشت ورود
که تا خاك آن دانه را پرورد

زمستان رسد مرد دهقان پیر
براحت بخسبد دل از کار سیر

بامید آنکه بروید ز خاك
همان دانه بی‌آفت از خاك پاك

همیشه بدل بیمش از آفت است
که‌چرخ کهن‌راچنین‌عادت‌است

همان‌را که پرورد خودبشکرد همان را که آورد خود بدرود
ببادی شود سنبل سبز خشک نیاید ز بستان دگر بوی مشک
شود حاصلش مشت کاهی سپید ز آینده گردد دلش نا امید
وگر برف و باران بکوه و بدشت ببارد شود حاصلش یك به هشت
بهاری خوش آید شود دشت و راغ همه سبز و خرم چو روشن چراغ
دگرگون شود حاصل و کشتزار نهال امیدش نشیند ببار
همین است امید و آنست بیم بامید و بیم است کار ای حکیم
بگیتی همه کارها سر بسر بامید و بیم است جان پدر
هر اندازه در کار باشد امید ز بیم خسارت نشاید رهید
ز بیم ایمنی نیست تا ختم کار چنین است رسم و ره روزگار

* * *

بکشتی نشسته به دریای ژرف شبی تیره و ابر و باران و برف
به دریا درافتی ندانی شنا در آن شب نباشد کست رهنما
درافتی بدریا ز جان گشته سیر نباشد کست یاور و دستگیر
در امواج دریا بچنگال مرگ روی زیر و بالا چو یکقطعه برگ
به یك تخته پاره قناعت کنی زنی چنگ بر بیخ هر نی بنی
مگر تا سلامت ز دریا رهی به کاشانه و مسکن خود رسی
امید است کین راه پر از خطر کنی طی نترسی ز بیم ضرر
بهر کار بیم و امید است در نگر تا حکیمی چه گفت ای پسر

دل از بیم و امید خالی مدار
قوی باش و کن تکیه بر کردگار

سراسر امید است کار جهان
جهان را ز امید خالی مدان

به امید امروز و فردای خویش
بهمت بنه پای مردی به پیش

گذر کن بهمت ز دنیای دون
رها کن تن خویش از چند و چون

دوران بازنشستگی

چو گردیدی تو مثل من نشسته
ز کار دولتی گردیده خسته

بدوران تقاعد چون رسیدی
بدیدی آنچه را روزی شنیدی

ندانی درد بیکاری چه دردیست
از او حاصل همیشه رنك زردیست

نگاه آشنایان سرد و بیرنك
سلام دشمنان آرد بدل زنك

تواضع گر کنی ذلت شمارند
محبت گر کنی خوارت بدارند

چو بهتر مردمان نادیده گیری
که مهر و قهرشان نرزد بشیزی

بجبران زمانهای گذشته
غنیمت دان کناری رو نشسته

انیس و مونسی تازه بدست آر
جوانی را زسر گیر و بشست آر

دماغی تازه کن از بوی سنبل
لبی را بوسه زن تازه‌تر از گل

دمی با بلبل و گل همنشین باش
گهی با گلرخی رو آتشین باش

کنار جوی آب و نور مهتاب
بشب با ماهروئی در تب و تاب

بروی سبزه غلطیدن در آغوش
کشیدن مهوشی سیمین بنا گوش

نوای نرمك نی را شنیدن
سر پستان مه روئی مکیدن

چه خوش باشد شب و روزی باینحال
بسر آری زمانی فارغ البال

غنیمت دان ز عمر خویش ایـام — بگیر از روز وماه وسال او کام
خوشا عمری که در عشق وجوانی — بپایان سر کنی بـا کامرانی
غرض از عمر ایام جوانی است — که هر کس را بدل راز نهانی است
به پیری عشق اگر در سر نداری — همـانا مرده ای بی سوگواری

* * *

اگر خوش بودی عمر تو از شصت — بخوبی از کمان دهر بگذشت
مشو غـافل ز صیاد زمانـه — که روزی هم تورا گیرد نشانه
بشکرانه ز بر خورداری خویش — بکن خدمت بخلق ومرد درویش
مکن کاری که کس از تو برنجد — زمانه نیك و بدها را بسنجد
بکن کاری که دلها شاد گردد — بنیکی از پس تـو یاد گردد
زمانه بگذرد بعد از من وتـو — بجا ماند بدو خوب از من وتو
چو بهتر نام نیك از مـا بماند — زما نام بدی بر جا نماند
«بداعی» گشته این معنی مبرهن — که فردائی بود بی شك وبی ظن
برای واپسین هم فکر بـاید — که بی توشه بآن وادی نشاید
مسافر توشه میخواهد بهمراه — اگر نزدیك ودو راستی ورا راه
تورا راه درازی هست در پیش — مشو غافل ز زاد وتوشهٔ خویش
باعمال نکو خـود را بیـارا — که باروی خوشی بینی خدارا

مبارزه بافساد

شده جمعی بهم طرار و شـیاد — ز دست این گـروه دزد فریـاد

بیا بازاری آشفته نمایند / از این آشفتگی مقصود دارند
از این بازار آشفته بهر روز / برند کالا گروهی آتش افروز
عجب دارم که دزدان‌را ستایند / مقام و مرتبتشان را فزایند
عجب‌تر آنکه دزداز راه قانون / کنند دزدی بشهر ودشت‌وهامون
فغان از دست دزدان اداری / که‌عادت کرده‌اند بر رشوه‌خواری
بنیروی قلم دزدی نمایند / نه در شب روز روشن میربایند
نه‌یك باشند وصدبلکه هزارند / هزار اندر هزار و بیشمارند
زدست دزد وشحنه هردو فریاد / که آن‌غارت کند این‌میدهدباد
همه دزدند و دزدی گشته پیشه / بریشه میزنند اینقوم تیشه
بدزدان‌رأفت واحسان روا نیست / فکندن‌ساده درزندان بجا نیست
درخت بی ثمر باید فکندن / زبیخ وبن بباید ریشه کندن
ندارد فائده بر مردم دون / ترحم کردن از اندازه بیرون
علاج این مرض زندان نباشد / بجز گور و کفن درمان نباشد
بچوب دارشان باید کشیدن / بباید دست وسر زآنها بریدن
چه‌خوش‌فرموده‌سعدی‌در گلستان / «مکن‌رحمت‌بگرگ‌تیزدندان»

نیروی ملی

نیروی پایداری این ملت کهن / ضرب المثل بجهان است در سخن
صد وقعه بیش بتاریخ بر نوشت / شرح دلیری مردان صف شکن
باروم وبا عرب و لشکر مغول / در جنك باسکندر وتاتار وترکمن

آزاده گان وطن پرور غیور ... بر تن نموده کفن جای پیرهن

با دشمنان وطن رو برو شدند ... درشهر و کوچه و در برزن و دمن

مردانه جنك کرده وخفتند روی خاك ... بهر حفاظت این کشور کهن

صد آفرین بجوانان که خفته اند ... درخون خویش راحت آسوده از محن

نیروی پایداری مردم بهر دیار ... مشتی است محکم و کوبد بهر دهن

افراد ملت ازپس دشمن بروز جنك ... حمله کنند چومورو ملخ ازپس زغن

خاك وطن ودیعهٔ وبسپردهٔ خداست ... خاکش بسر که ندارد غم از وطن

خدمت بآب و خاك وطن را وظیفه دان ... خوش آنوطن که هوایش نشد عفن

حب وطن نشانهٔ ایمان مؤمن است ... مؤمن کند دفاع وبپوشد بتن کفن

مردان نامدار که ازجان گذشته اند ... باخون خود نوشته بسر لوحه زمن

«مردن بعزت و ماندن بافتخار ... بهتر بود ز دیدن دشمن بانجمن»

قطعه

جوان گر به پیچد سر از رای تو ... براه دگر زان جوان پیش گیر

باو بخشش و نیکی و مهر کن ... براهش منه سنك و سختش مگیر

جوانی و قدرت بهم در به است ... اگر همره او بود عقل پیر

مینی ژوپ

دختران روی گشاده همگی چون گل ناز

بره مدرسه شادان همه با چهرهٔ باز

چهره‌هـا پـاك ولطيف و متناسب اندام
چون يكی سرو روان گشته بصد عشوه وناز
مينی ژوپ كرده بتن دختر زيبای قشنك
پـرده بـالا شده افـتاده بردن مظهر راز
مينی ژوپ شيك و فريبنده و جذاب بود
هر كه بيند نبرد فايده جز سوز و گداز
ديده از منظر او سير نگردد هرگز
رخ برخ گر بشوی ديده كند راز و نياز
دامن آبی وكوتاه و سرينی همه باز
وقت آنست كه مطرب بزنی راه حجاز
پردهٔ شرم نبايد بدرد شوخ ظـريف
نز پی مد برود تـا بشود قصه دراز
كار بی پردگی شـوخ نـدارد آخر
سر بـازار بگويند و بخـوانند آواز
مصلحت نيست كه رايج بشود كار فساد
دختران به كه نگردند پی شهوت و آز
دختران ساده وآرام چو در راه روند
بحقيقت شده نزديك نه در راه مجاز
دختر عاقل زيرك نـدهد دل بكسی
ندهد دل نكند گوش بهـر نغمه و ساز

بهترین ثروت دوشیزه همان عفت اوست
عفت و پاکی دامن کندش سر افراز
فکر آیندهٔ این نسل جوان باید کرد
ورنه ویران شود این کاخ ملایك پرواز
داعیا حجب و حیا رفته دگر پند مده
دخترانی که سپاهی شده اند یا سرباز

پلیس

پلیس حافظ مردم بکوی وهر گذراستی
وظیفه دان و مؤدب سلیم وبانظر استی
نخوابد و بدهد پاس تا اواخر شب
توخوش بخوابی اوچون ستاره تاسحراستی
تو سر نهاده به بستر روی بخوابی ناز
حفاظت از تو نماید که غافل ازخطر استی
چو دزد آید وغارت کند تورا در شب
بیاری تو شتابد شبی که درشرر استی
بجز پلیس که آید کند بتو یاری
در آنشبی که توازخوف‌جان بهر گذراستی
بهر کجا نگری سایهٔ پلیس بود
بهر کجا که روی از تو با خبر استی

وگر ز راه عقب مانده ای ز یارانش
ببینـد او برساند که یار رهگذر استی
بهر کجا که بود طفـل وپیر مرد ضعیف
بمهر ولطف وحمایت کند که در پدراستی
پلیس روز و شب استی بخدمت مردم
پلیس دربر مردم عزیز چون بصراستی
پلس خـادم صادق بدولت و ملـت
زهر خطا و قصوری مصون وبرحذر استی
چو سایهٔ پشت سرت هرکجا روی آید
اگر تو در سفر ویا که در حضر استی
بنزد جملهٔ ملت بپاس ایـن خدمت
عزیز و محترم است و وجود پر ثمر استی
پلیس مورد لطف است و احترام همه
بهپیش جمله ، محل وثوق ومعتبر استی

زن‌خوب راهنمای خوب

بخاطر دارم این قصه ز مادر — که گفتی بهرمن بـا دو برادر
بشب این قصه را با مهربانی — بیان کردی بشیرین تر زبانی
برای ما چنین قصه بیان کرد — بضمن قصه این نکته عیان کرد
یکی بود ویکی‌دیگر نمی بود — سراسر اینجهان رایك خدا بود

شنیدم بود مردی در خراسان ... پریشان حال و کارش نابسامان

بخانه همسری بودش دل افروز ... که در هر کاراو بودی ره‌آموز

شبی بود اززمستان‌سخت‌پربرف ... زسرماهر کسی بسته‌لب ازحرف

بزیر کرسی‌آن هردو براحت ... بخفته تا سحر از روی عادت

چراغ روغنی با نور کمرنك ... زبالا با طنابی کشته آونك

بهر پایه زکرسی بود جفتی ... پسر دختر جدا از هم بخفتی

چوفرزندان‌بجای‌خویش‌خفتند ... پدر مادر بهم آهسته کفتند

رسیده وقت آنکه شاد باشیم ... چو پروانه زغم آزاد باشیم

بجای کرم وامن ونرم وراحت ... بایما و اشارت نیست حاجت

دل دلداده را نبود قراری ... دلش رابهتر است مرهم‌کذاری

بخفتند وحکایت تا سحر رفت ... سحر که مستی‌دوشین زسررفت

سحرجفت از کنار مردشد دور ... چراغ شب زنور روز بی نور

بمرد خود اشارت کرد برخیز ... بکن از خفتن بسیار پرهیز

بکرمابه برو قبل از سپیده ... سرو تن را بشو ایشوخ دیده

طهارت کن بآب پاك و خالص ... که ازپاکی شود رفع نواقص

بتن کن جامهٔ پاکیزه و پاك ... بشکرانه بنه رو برسر خاك

عبادت کن خدارا در سحرکاه ... زروی بندکی رو کن بدرکاه

زجای‌خود بپاشدمردخوشبخت ... روان‌شدسوی کرمابه ولی‌لخت

عبا را سر کشید وشد روانه ... که کرمابه رود در آن شبانه

زنش اورا ببانك خوش‌صداداد ... کمربستن چکونه رفتت ازیاد

بخانه آمد وشال و کمر بست شدی آزاد واز درد کمر رست

روان شد تا بگرمابه در آید دگر باره زن او پیش آمد

بگفتامرد چون خواهدزدررفت مجهز باید از خانه بدر رفت

بسا گرگ ودغل باشد سر راه بسارهزن که خفته‌در کمینگاه

بباید در لباس خویش کوشد کمربند وسلاح خویش پوشد

بباید چارق و موزه کند پا مبادا بین ره باشد گل ولا

چنان کردی که جفتش رهنمون شد بدستور زن از خانه برون شد

چو شد آماده از خانه در آمد روان شد سوی گرمابه در آمد

قضا را مرد شیادی سر راه زپشت سر جهیدی از پناگاه

شب تاریك و کوچه‌بود خلوت بتاریکی زخلوت کرد وحشت

چو شد نزدیك او آنمرد شیاد مجهز دید مردی را و استاد

بترسید وعقب رفت وبدل گفت که‌شحنه‌ازچه‌امشب‌دیر که‌خفت

مبادا شحنه باشد اندرین شب که میگردد بکوچه در دل‌شب

بچالاکی از آنجا دور گردید نگردید او موفق بور گردید

گریزان گشت‌ورفتی‌درشبستان نصیب او نشد جزیأس و حرمان

شدی‌آنساده‌درحمام وتن شست نحسن عافیت راهی دگر جست

ز گرمابه شد وآمد بخانه بدل شاکر ز یزدان یگانه

بخانه چون درآمد کرد قصه زبر خوردش برنج وددرد و غصه

زنش خندید با روئی گشاده بشیرینی بگفت ایمرد ساده

همان شیاد دزد نابکار است که درتاریکی شب راهداراست

یقین‌دان دزد نادان گول خورده ... ترا او شحنه در خاطر سپرده

وگرنه میگرفت بر تو سر راه ... تورا باسر در افکندی بن چاه

ترا او شحنه ای بیدار دیده ... ترا او شاطر و عیار دیده

همیشه مرد باید فرد باشد ... بهر کاری دلیر و مرد باشد

منظم باشد و آماده در کار ... نه‌سست وتنبل و بیمار و بیکار

چنین‌مردی‌همیشه‌رستگار است ... زهر پیش آمد بد در کنار است

زن دانا و هشیار و خردمند ... رهاند جفت خود ازقید وازبند

بهر نیك وبدش یاری نماید ... براه مستقیمش ره گشاید

کند ازجان ودل خدمتگذاری ... دهد دلداریش در وقت خواری

چنین زن را نباشد قدروقیمت ... وجودش‌بهتر ازصد گونه نعمت

باو صد آفرین صد بارك الله ... نثارش کرد باید قل هوالله

بباید پاس او از جان بداری ... باو ازجان ودل حرمت گذاری

آدم بدنفس

بنا کس اگر مهر ورزی زدل ... خرش رابزحمت بر آری زگل

بدل هرگز از او توقع مدار ... که نیکی بجای تو آرد بکار

حرامست بر نفس بد گوهرا ... که نشکسته گوهر رودزین‌سرا

مگر خبث نفسی بکار آورد ... که حنظل همان زهربار آورد

کند بد بمردان نیکو خصال ... که درحق او کرده‌اند بذل‌مال

گفتگو از پشت تلفون

خفته بودم تلفون کرد صدا
شدم از خواب و پریدم بهوا

گوشی از تل بگرفتم بشتاب
که دهم پاسخ او را بعتاب

دیدم آهسته یکی کرد سلام
بأدب گفت مرا یکدو کلام

تا بهنگام اگر زنك زدم
زنك اگر در سحری تنك زدم

معذرت میطلبم معذورم
من از این کردهٔ خود منفورم

چکنم رنج دل و تنهائی
میکند با دل من رسوائی

من ز تنهائی خود بیزارم
غمزده کنج قفس بیمارم

همدمی نیست مرا درشب وروز
محرمی نیست که باشد دلسوز

تا کنم درد دل خویش برش
یا بشوخی بنهم سر بسرش

چون یکی مرغ بکام قفسم
همسری میطلبم در هوسم

آرزو مند بدیدار کسان
نکنم آرزوی روی خسان

* * *

چون شنیدم سخنش ازپس‌سیم
دیدم او دختر کی هست سلیم

گفتم‌اورا که‌چه‌خواهی توزمن
دردل شب چکنم بهر تو زن

نام‌تو چیست کجا خانهٔ تست
ای کبوتر بکجا لانهٔ تست

سربام که نشینی تو بروز
به شبستان کئی شب افروز

ساقی بزم که باشی تو به شب
راحتی بخش کئی گاه طرب

* * *

لب گشود و سخن آغاز نمود / در شکوه بر من باز نمود

گفت اگر نام ونشانم خواهی / کلبه‌ام پرسی وجوئی راهی

نام من عاشق بی نام و نشان / کلبه‌ام در دل عشاق جهان

دختری خوشگل و زیبا رویم / چشم عشاق جهان بر کویم

چهره‌ام چون گل نسرین زیبا / نرگسم مست وخمار و شهلا

زلف من غالیه سان مشکینست / هر کجا صحبت این پرچینست

قصه زلف من و صحبت شب / راز پنهان من است در دل شب

قامتم سرو خرامان به چمن / غنچه لب نشکفته است دهن

نار پستان نرسیده است هنوز / سیب زیر دقنم شب افروز

در من در صدفی در بسته / گوهرم پاك و نگین نشکسته

در من در صدفی پنهان است / دانهٔ قیمتیم در کان است

دامنم پاك ز هرظن وخطاست / دیده‌ام روشن وپرشرم وحیاست

من میان رفقا ممتازم / به کمال و هنرم می‌نازم

باهمه حسن وملاحت که مراست / رنج تنهائی من درد وبلاست

دردل شب که نمودم تلفون / بودم از لانه واز خانه برون

شکوه کردم زدل از غصهٔ خود / تادهم شرح و بیان قصهٔ خود

شایداز دل برود غصه و غم / خانه خالی شود از درد و الم

تامگر تازه شود بال و پرم / بخت و اقبال درآید ز درم

شاید آخر توشوی همدم من / همدم ویار و شریك غم من

فکرم اینست شوم همسر تو / شب براحت بنهم سر برتو

برهم شاید از این تنهائی | بیش از این دل نکند شیدائی

* * *

گفتمش: دلبر طناز قشنك | لعبت سر خوش فتان ملنك
تو مرا دیده ای اندر گذری | تو بمن کرده ای آخر نظری
پیر فرتوتم و افتاده زپا | نتوان راه روم جز بعصا
ابـر پیـری بسرم بنشسته | بالم از جور فلك بشکستهٔ
قوت از زانو ونور از بصرم | رفتـه و نیست حواسی بسرم
گر مرا نیك بهبینی بهتـر | دقت اربیش نمائی خوشتر
که کیم در چه شرایط باشم | آنکـه منظور تو باشد بـاشم
هرچه باشد توجوان من پیرم | لب تو تشنه و مـن دل سیرم
تو جـوانی و گل شادابـی | من فسرده رخم از بی آبی
تو جوانی تو را شاخ و براست | برتو شایسته جوانی پسر است
بـودن پیر بپـهلوی جوان | مثل تیری است که کاهدزروان
من نیم همسر تو ایگل نـاز | که گلی را بگلی هست نیاز
همسرت تـازه جوانی بـاید | نوگل رسته ز باغی شایـد
که بتو مونس و دلسوز شود | همدم خوب ودل افروز شود

* * *

دخترك بـاز سخن ساز نمـود | با دب غنچـه لب بـاز نمود
پاسخم گفت ولی از پس سیـم | که ندیدم چوتوئی خوب وسلیم

با کمال و ادب و دانشمند
پر هنر بی‌طمع و خوب پسند

سالم و ساده و بی آزاری
نه‌چو اشخاص دگر بیماری

من پی مثل تو عاقل مردم
پی مردی که شود همدردم

فکر او خانه و زن باشد و کار
بزمستان و بپائیز و بهار

من ز همسر نه‌مرادم‌هوس است
مقصدم‌مرد خردمند و کس است

طالب همسر یم عاقل مرد
که بود ساده دل وپاك زدرد

مرد دانا و خردمند و هژیر
عاقل و زیرك و هشیار وخبیر

که من از همسریش سود برم
بمحبت بنهد سر بسرم

ورنه نادان جوان بسیار است
که رخش‌زرد وداش بیمار است

من از این تیپ جوان بیزارم
می نخواهم که شود دلدارم

چون همه بوالهوس عیاشند
دغل و شور دل و قلاشند

هر زمان دل بیکی خوشدارند
دل از این کنده بدان بسپارند

هرزه‌چشمند وهوسباز وجوان
بیکمال و ادب و تلخ زبان

راضی‌ازخویش‌وسری‌پرزغرور
جیب خالی و رخی پرز سرور

اعتمادی نتوان کرد حکیم
بچنین دسته جوانان لئیم

* * *

چون شنیدم سخنانش‌را بتمام
گفتمش یکدو کلامی بخستام

گفتمش نیك بیندیش سخن
بین چه‌خوش گفته‌سخندان کهن

انتخاب ار بکنی همسر خوب
لوح سیمین تو گردد زر کوب

عیش دائم بهمه عمر تر است
ریشه غصه و غم رویفنا ست

خوش بود مردوزن اذروی وفا ره یکی کرده نباشند جدا
هردو در شادی وغم سهم برند زسر عیب و خطا در گذرند
این زآن عیب نگیرد بخطا وآن کند صرفنظر بس زوفا
اینچنین مرد و زنی شاد زیند در جهان گوی سعادت ببرند

خدمت من درقم

بماه مهر سال سیصد و سی بحکم قرعه در اینسال شمسی
بشهرستان قم مأمور گشتم باوقافش شده معذور گشتم
رئیس شعبهٔ قم با مضافات شدم گشتم دچار اختلافات
ز اوقافش چگویم که‌چه دیدم بجز پرونده‌ها چیزی ندیدم
هرآن موقوفه‌دیدم درخطر بود برویش‌دست صدها نره خربود
درآمد هیچ ودردسرزیاد است بهرکارش‌دوصد فریادوداداست
خلاصه تن به‌پیش آمد بدادم بهر چه شد مقدر سر نهادم
شدم تا خادم درگاه حضرت گرفتم پرچم اقبال و نصرت
بتوفیق جوارش گشته ام شاد سحرگه‌باخلوص ازاو کنم یاد
اگر توفیق خدمت گشت یارم بخدمتکاریش همت گمارم
که‌او هست عمهٔماجمله سادات ازاین قربت بوده مارا مباهات
ولی در حیرتم کین در مکنون چرا درخاك قم گردیده مدفون
قمی کی میشناسد حضرتش را قمی کی قدر داند نعمتش را
عجب دارم من ازخدام حضرت نکرده خدمتی خواهند نعمت

زخوان نعمت او بهره مندند | بخد متکاریش کی پای بندند
میان خادمین قبر بی بی | بودهم خوب وبد گر نیك بینی
ولی با اینهمه نیکان زیادند | همه خدمتگذار و با وفایند
ازاینها عده‌ای صاحب تمیزند | همه پابند دین وهم عزیزند
بشهرستان قم جمعی زاخیار | بقرب قبر بی‌بی‌خفته بسیار
ز روات حدیث آل عصمت | بسی خفته بقم در قرب رحمت
صدوق‌وبابویه وابن ادریس | مفید و قولویه وابن جرجیس
زکریاابن آدم ابن اسحق | که باید برصحابه کرد الحاق
کلینی، شیخ طوسی‌از رجالند | سماء علم و دانش‌راکمالند
طبرسی، قطب راوندی ز زهاد | همان قاضی سعیداستی زاوتاد
مشاهیری بمثل خواجهٔ طوس | زجهرود قم‌است آنشهرهٔ طوس
دگر عبدالحمید وبن عمیدی | که بودی آل دیلم را عمیدی
بسی از شاعران و فیلسوفان | پس‌از اسلام در قم‌گشته تابان
گروهی مردم باارج وبا نام | بقرب قبر بی‌بی خفته آرام
سلاطین با جلال پادشاهی | زقرب حضرتش جسته پناهی
زاولاد علی سادات بسیار | زبرقع پوش وبی‌برقع ز اخیار
همه خوابیده‌اند اطراف‌اینشهر | کنار قبرشان جاری بود نهر
بقبر هر یکی طاق و رواقی | زکاشی گنبدی و چند طاقی
همه ز اوتاد و اخیار زمانه | بکار علم دین فردی یگانه
زیمن همت این پاك مردان | شده نعمت بشهر قم فراوان

خداوند از کرم بر مردمانش ... دو نعمت داده و کرده تمامش
یکی قبر مطهر بنت موسی ... که باشد او مطاف اهل معنی
زیارت کردنش ماثور باشد ... گنه کار ازدرش مغفور باشد
درش قبله که صاحب کمال است ... جلال در که او بی زوال است
کنار مرقد پاکش ز هر سو ... دوصد دست و دعا بر دامن او
گرفتاران بوقت تنگدستی ... بجویند از درش کالای هستی
با خلاص تمام وهمت خویش ... نهدهر کس زرو نقدینه درپیش
کنند تقدیم بی بی بیکم وکاست ... که تا گرددرواهر حاجتی خواست
خزانه پر شود از سیم واز زر ... بظرف یکدومه زر ریزد ازسر
ندیده کس چنین گنجی فراوان ... مگر گنجور خاص شهریاران
اگر تو گنج باد آور شنیدی ... همین گنج زراست آنچه ندیدی
ولی با اینهمه زر در خزانه ... گرسنه خادمش خوابد شبانه
برد نقد زرش را دزد نا کار ... بروز روشن ونه در شب تار
یکـی در صدر خدامش نشسته ... کمر را بهر غارت سخت بسته
جواهر هرچه باشد میربـاید ... بهاقران بذل واحسان مینماید
باشراف و رجال صدر بالا ... کنند تقدیم هر یك دروالا
بعجز و نالهٔ خدام درویش ... ندارداو توجه غرق در خویش
ندانـم مرضی حضرت درا ینست ... یقین دارم جزادرواپسین است

* * *

یکی دیگر ز نعمتهای موجود ... کز وخیر وسعادت گشته مشهود
وجود حوزهٔ علمیه را دان ... که گوهرهای رخشان رابود کان

در اینحوزه همه با آبرویند — بغیر راه حق راهی نپویند
فقیه و مجتهد مردان دینند — امینانی ز رب العالمینند
بتقوی و بعلم و زهد معروف — بسختی و قناعت گشته مألوف
بکم سازند واز دنیا کنارند — بغیر ما حضر چیزی ندارند
خدا وندان علم واهل تقوی — بکنج مدرسه بگزیده مأوا
بکسب علم دین دارند کوشش — شب وروز همه‌دربحث جوشش
نویسنده،خطیب ونکته پرداز — ازاینحوزه بهرجا کرده پرواز
بود قم مرکز دانش در ایران — بود قم منبع تقوی و ایمان
ز آثار وجود این دو نعمت — نصیب مردم قم گشته عزت
میان زمره‌ی اهل فضیلت — بود یکعده خالی از حقیقت
بعکس دستهٔ اول فضولند — گهی‌مردود و گاهی‌هم قبولند
بهر کاری که بینی دست یازند — بپا فتنه کنند و حقه بازند
بپای هر گلی خاری نشسته — بروی گنج زر ماری نشسته
دغل‌باز اندرین حوزه‌بودخوار — دریغ از راه دور ورنج بسیار
در اینجا مردمانی پاك باید — نه‌حقه باز و دل ناپاك باید
نه هر کس‌را دراینحوزه‌بودراه — مگرآنکس که‌باشدقلبش آگاه
همه باید براه دین بکوشند — لباس پاك تقوی را بپوشند
بشهرستان قم مردی غریبم — شده جمعی زاو تادش نصیبم
پس‌از انجام خدمتهای مشروع — نشسته خانه و گردیده مرفوع
محلی هست مارا مرکز جمع — چوپروانه‌همه‌در گردیك‌شمع

همه صاحبدل و صاحب کمالند / همه درحدخود صاحب‌جلالند
نشینند و سخن سرمایه دارند / سخن‌را زیب نفس‌خود شمارند
زهر درقصه‌ای هر کس کندیاد / زیاد قصه‌ها خاطر شود شاد
گهی مطرح شودفرعی زمعقول / زمانی میشود بحثی ز منقول
به‌بحث‌وفحص‌هر شب‌قیل‌قال‌است / میان عالم و عامی جدال است
من‌از همصحبتی این جماعت / بکنج حجره ای کرده قناعت

خاطرهٔ از یك‌مسافر

سحر یارم‌ازدر درآمد چو گل / رخی تازه وارغوانی چو مل
بر افروخته چهره آشفته مو / بنرمی سخن گفتی آن ماهرو
لب‌غنچه بگشود وشکوه نمود / که‌دیشب‌مرا خواب‌درسرنبود
نخوابید چشمم همی تا سحر / ستاره شمردم بشب سر بسر
بوقت سحر بار خود بسته‌ام / من‌ازاین سفر رنجه وخسته‌ام
همی گفت وازدردرآمد چوباد / تو گوئی همه چیز رفتش زیاد
بگلبرگ‌ك‌لبها شکرخنده‌داشت / ازآن‌خنده‌صدمرده‌رازنده‌داشت
چوآهوی‌وحشی‌بجست‌از کمند / چوبخت گریزان‌برفت‌آنسمند
بدنبال او دشت و کوه و کمر / دویدم که گیرم عنانش مگر
گرفتم عنانش بهنگام شام / مگر تاشود توسن سخت رام
فتادم بپایش چو نالان فقیر / که ایمهربان‌دست افتاده گیر
نشد رام آنسر کش تند خوی / دل‌آزاریست کار هرخوبروی

چو الحاح واصرار کردم زیاد داش نرم گشت ودلم کرد شاد

برحمت نظر کرد بر اینحقیر چو پروین زبالا بیامد بزیر

تفقد نمود وبغل را گشود مرا در بغل کرد وراحت غنود

در آغوش آنمه چو پروین شدم بنیروی اقبال فرزین شدم

رخش را ببوسیدم ازروی مهر دوصد گل بچیدم از آن خوبچهر

چو خوردم ز نوشین لبش سیر سیر ببوسیدم آن پیکر چون حریر

بدریا شدم تا که جویم گهر گهر درصدف بود ومن بیخبر

بجام بلورین صدف جای داشت دری درمیان پاك ویکتای داشت

در قیمتی در میان صدف نهاده درش بسته ازهر طرف

بزویم در بسته را باز کرد دراین باز کردن دوصد ناز کرد

دری درصدف روشن وسفته داشت دری بهتر از در ناسفته داشت

درش سفته وگوهرش ناب بود دری روشن ودرخوش آب بود

از آن چشمهٔ نوش وآبحیوة بخوردم زلالی چوقند ونبات

چو خوردم از آنمی شدم مست مست بیکباره شد عقل وهوشم زدست

بیفتادم ورفت هوش از سرم دگر باره آن یار رفت از برم

بطنازی ولطف وحسن مقال ندیدم چنین لعبتی پر دلال

چو روحی لطیف چو حوری ظریف بصد ناز بیرون شدی آنحریف

چو رؤیا وخواب وخیالی گذشت ملایم چو باد بهاران بدشت

عجب گوهری بود از دست رفت بهمراه او جان ودل مست رفت

زدستم بدرشد گلی چون بهار گلی ناز پرورد وخالی زخار

چو آذر همه خرمنم را بسوخت زعشق آذری دردلم برفروخت
برو «داعی» ازجور خوبان منال کز اول بنامت چنین بوده فال

خاطرهٔ جوانی

مرا با دلستانی بود راهی بدیدارش شدم گاهی بگاهی
بخلوت چون شوم در منزل او بصد لطفم پذیرد آن پریرو
شبی رفتم نشینم در کنارش بدیدم خفته دو چشم خمارش
گرفتم پیرهن از پیکر حور عیان شد پیکری چون لجهٔ نور
سپید و نرم وروشن سیم در سیم درخشان پیکری چون ماهی سیم
پریرو چون برهنه دید خودرا بتار گیسوان پوشید خود را
چو ماهی زیر ابر پاره پاره شدی پنهان و جستی راه چاره
چو بی پرده شد آن طاوس سرمست زسر تا پازه و تا ناخن شصت
یکایك دیدم و بوئیدم او را نهادم لب بلب بوسیدم او را
بهر گوشه ازاین بستان دویدم بهرجا میوه های تازه دیدم
زسیب و نار و لیموی رسیده من آنچیدم که کس هرگز نچیده
سر زلف سیاهش بسته راهم گرفتار دلم نبود گنا هم
بهر مویش دلی دیدم گرفتار گرفتاری فتاده در برش خوار
شکار چشم اودین ودل و جان بدلها حاکم و جانها بفرمان
بغمزه دل رباید عاشقان را به ابرو دل فریبد زاهدان را
لبان غنچه‌اش یاقوت خوشرنك دهان کوچکش چون غنچه دلتنك

بصحبت نرم وآرام ولبیب است — کندسحر بیان‌عاشق فریب‌است
بنا گوشی چوشیر و شکر ناب — چوحوری کوبود درچشمهٔ آب
دوپستانش ظریف و کوچك نرم — پراز عشق‌ومحبت سینه‌ای گرم
میان باریك وطنازاست‌وچالاك — کشیده قد، گشاده سینه بی‌باك
سرین وساق وران ازنقرهٔ خام — ندیدم لعبتی چون او دلارام
خوشا روزی که‌اواز دردرآید — خوشا عمری که‌بااو برسرآید
بهاری تازه و شاداب و خندان — گلی تازه شکفته در بهاران
شدم ازدیدن رویش چنان‌مست — که‌عقل‌ازسر عنانم‌رفت‌ازدست
بپای گلبنش خوش آرمیدم — دمی در سایه گـل واکشیدم
اسیرم کـرده و بسته بموئی — شب و روزم بفکر چاره جوئی
گرفتارم چنان در تار مویش — که نتوانم شدن‌یکدم ز کویش

درب بقعه شیخ فضل اله نوری

شاهد پسری دیدم، با موی پریشانی
باروی و رخ تازه، مشغـول سخنرانی
چون آهوی صحرائی پاکیزه ورعنابود
آن لعبت شیرازی فرزانه و زیبا بود
آمه بدر بقعه بـا چهرهٔ پر نازی
او مست تماشابود من محو نظربازی
آنها که دراین بقعه خوکرده بنشسته
از شیخ وفقیـه شهر تا زاهـد وارسته

دزدی نظر جمله بر روی پسر بودی
الحق بهمه رندان او نور بصر بودی
گفتم که چه میخواهی ازمحفل این رندان
گفتا که تماشائی ازمدفن این مردان
گفتم که بشو داخل رخصت طلب و بنشین
و آنکه بنمـا دقت با دیدهٔ عبرت بین
بنشست و تماشا کرد با نرگس شهلائی
شد منظر و مرآتی آن مظهر زیبائی
گفتم که چه‌ها دیدم از خفته وهم بیدار
گفتا که ندیدم جزعبرت به درو دیوار
فارغ چو شد از دیـدن پوئید براه خود
غارتگر دلها شد با روی چو ماه خود
از گفت و شنود من با ساده پسر گفتی
شد همهمه درحضار چه زاهد وچه مفتی
اورفت ودوچشم من دنبـال سرش بودی
چشم همـهٔ اصحاب دربدرقه‌اش بودی
دیدم بعیـان جمـله اصحاب سر بقعه
از دل همه بنوشتند یك‌یك به‌پسر رقعه
با خود بدلم گفتم دیدی که نظربازی
چشم و دل خود باید راضی برضا سازی

خلیج فارس

انگلستان آبرویش رفته دارد آرزو
تا که آب رفته باز آید بجو
دلق تزویر و ریا کرده به تن
این سبک سر دلقك بی آبرو
نقشه ها دارد بدل اما نهان
این مذبذب پیر شیاد دو رو
تا برون شد از خلیج این نابکار
مردمش راحت شده از های و هو
انگلستان از چه او دارد طمع
آنکه برده نفت ما چون آب جو
این خلیج از مال ایران است و بس
مالك است ایران در آن بی گفتگو
خون ملت را مکیده طرح دعوا میکند
دزد و شیادی چو او دیگر مجو
ای بریده باد دستش ازیمین واز یسار
لعنت و نفرین حق بادا بدو
انگلستان جامهٔ سالوس نو کرده به تن
جامهٔ تقوی دریده میکند او را رفو

غافل از اینکه سیاستهای او پوسیده شد
مشت او گردیده باز ونقش افتاده رو

ملت ایران نخواهد گول اوخوردن دگر
گر زآب کوثر وزمزم همی سازد وضو

مشرق و مغرب ز دستش در عذاب
دست هر یك بسته با تاری ز مو

مردمش حیله گرمغرور وبدخواه بشر
ملتش مست وشریر وبدسرشت و کینه جو

ملت ایران از این همسایه ناپاك بد
خاطری رنجیده دارد قلبی افسرده ازو

بین قم و تهران

بتی شوخ چهره پری پیکری
نجیب و مؤدب عجب دلبری

زقم سوی طهران سفر مینمود
متاعش همه نوش چون شکری

بماشین نشست او بنازی تمام
بیفشانده زلف از دوسو چون پری

ز اطوار و الفاظ و احوال او
بدانستمی کو بود دختری

لبانی ظریف و دهانی چو گل
دو چشم سیاهش بفتنه گری

بدیدار جذاب و چسبنده بود
همه کار او بود عشوه گری

گهی چهره بنمود و گه رو نهفت
نیازی که بودش در آن خودسری

کمان ابروئی ناوك انداز بود
بعشاق خود کرد او سروری

خدایا ببخشای بر مادرش ز راه کرم اینچنین اختری

یاران قدیم

همدان رفتم ودیدم ز رفیـقان قدیم
یکدو تن‌مانده ز آنها که مرا بودندیم
یادی از دورهٔ تحصیل و جوانی کردیم
سخنی رفت از آندوره و یاران سلیم
گفته‌ها ازته دل بود وبدل زودنشست
سریك سفره نشستیم و بخوردیم حلیم
بهترین خـاطره عمر زایام شـباب
صحبت یار قدیم است و رفیقان کریم
یاد ایام گذشته همه لذت بخش است
تازه و کهنه ندارد همه خوب است حکیم
کهنه تر هرچه بود لذت آن بیشتر است
چون می کهنه بود صافی و بیدرد ونعیم
زین سفر خاطرهٔ خوب ره آورد منست
صحبت خوشمزهٔ صافی یـاران قدیم

مصاحبت

مصاحب شدم من براه اول بیار قدیمی و هشیـار دل

رئیس ره قم فرید زمان — جناب اجل شاذده قهرمان
رئیس ره و راه آباد از او — ز آبادی ره همه شاد از او
بدستور او راه سخت اول — شده صاف وهموار خالی ز گل
مزاجش خوش وخرم وشادبود — بنای سخن در وی آباد بود
بهر نکته شعر و غزلها سرود — بهر لحظه در و گهر میفزود
درین یکدوروزی که بودم جلیس — بسی پند و اندرز دادم نفیس
ادیب وسخنگوی وروشن روان — لبش بذله گوبودوروحش جوان
بمن گفت آن یار پاکیزه چهر — که دل رامکن خالی از لطف ومهر
دل مهربان راه دارد بدوست — دل خالی از مهر گل به ز اوست

چند روزی درهمدان آبانماه ۴۴

یکدو روزی که بشهر همدان رفتم پار
مبتلای ورم لثه و دندان بودم
بکشیدم همه دندانم و آسوده شدم
برهیدم ز عذابش که پریشان بودم
مادرم لطف بسی کرد و پرستارم بود
پدر مادر خود دهشبه مهمان بودم
خورش شام و نهارم همه روز آماده
مادرم کرد از آن خرم و خندان بودم
مدتی شد که غذاخوردن من زحمت بود
موقع خوردن هرچیز چو طفلان بودم

الحق این مادر پیرم چو زن زنده دلی

مونسم بود واز اینخا طره شادان بودم

در پرستاری من هیچ نمیکرد دریغ

بنده و چاکر او از دل واز جان بودم

گر دو روزی بودم عمر کنم دین ادا

زآنکه پیوسته از او مورد احسان بودم

بعد چندی که شدم راحت از آنرنج والم

عازم خانهٔ خود گشته ثنا خوان بودم

والدینم بدعا بدرقه کردند مرا

از فراق رخشان دیده گریان بودم

همدان شهر من و قبلهٔ اهل ادب است

من دراین شهر چه شبها که فراوان بودم

کشیدن دندان در همدان

زدندان و زدرد آن حکایتها بدل دارم

من ازاین در فرسوده شکایتها بسی دارم

چه‌ها دیده چه میبینم زدرد چند دندانم

زپیری تا جوانی من خسارتها بسی دارم

زشبهای دی وبهمن فراوان داستان دارم

سراسر شب نخوابیدم نقاهتها بسی دارم

پس از دور جوانی سلك مرواريد دندانم

زهم پاشید درهم شد جراحتها بسی دارم

زمانیهم چنین بگذشت و ایامی بسر آمد

نمودم صبر وبودم شاد شادیها بسی دارم

نه هر کس همچومن باشد صبور وساکت ساعی

بکار سخت وپر زحمت که طاقتها بسی دارم

در این ایام از عمرم بخود باز آمده گفتم

گذشته عمرم از شصت ندامتها بسی دارم

اگر فرصت دهد روزی کنم جبران بگذشته

کشم این در فرسوده که زحمتها بسی دارم

چو اینفکرم بسر آمد مصمم گشتم ودیدم

زدستم گر رود فرصت ملامتها بسی دارم

دراین هنگام شد پیکی خبر ازمادرم آورد

پسر جانم اگر پرسی زحال من کسالتها بسی دارم

محبت گر کنی وبگذری برمن روا باشد

که از جان ودلم باتو وصیتها بسی دارم

زروی مهر فرزندی شدم عزم سفر کردم

که بینم روی مادررا حکایتها بسی دارم

رهی تاهکمتان رفتم بقصد دیدن مادر

رسیدم ازره ودیدم که فرصتها بسی دارم

موفق گشتم ودیدم جمال روشن او را
سلامت‌بود و گفت ازتو رضایتها بسی دارم

پدررا شادوخندان دربر آن مهرمان دیدم
ز دیدار رخش شادم سعادتها بسی دارم

پدر رادیدم آسوده که باخنده همیگوید
کشیدم جمله دندانها وراحتها بسی دارم

زسعی وهمت این پیرمرد پرتوان از نو
مرا تجدید نیرو شد چه‌قدرتها بسی دارم

تأسی بر پدر کردم کشیدم جمله دندانها
شدم راحت ازاینکار فراغتها بسی دارم

عید توانگر و فقیر

عید آمد و باد نو بهاری — بر سبزه و گل و زیـد کم کم
گل بسته بروی خود خماری — بر چهرهٔ او نشسته شبنم
بنشسته بباغ چون نگاری — با بلبل خوشنوا سحر دم
بگذشته دی وکنون بهار است

صبح است و وزد ز قله کوه — باد سحری بصبحگا هـی
بیرون کند از دماغ انـدوه — اندام شود سبك چو کاهی
گل خفته بسبزهـای انبوه — بلبل کـندش نگاه گاهـی
مست است و خمار و بیقرار است

چون دختر صبح رو گشاید — در پرده شود غلام زنگی
تا از پس کوه سر نماید — آن گوی طلای زرد رنگی
بر چهره باغ و گل فزاید — زیبا کندش بصد قشنگی
بر چهرهٔ او دو صد خمار است

عید آمد و مردم توانگر — از ثروت ومال‌خویش خورسند
دست وسر و سینه پرز زیور — یاقوت نشانده بر کمربند
برزلف سیاه تاجی از زر — برموی دراز بسته موبند
لب بر لب یار و میگسار است

در سفرهٔ او ز مرغ و ماهی — آماده زجوجه و کباب است
در مجلس بزم هر چه خواهی — از نقل وشراب بار باب است
با کبر و غرور در مناهی — هرشب‌بنشسته‌روز خواب است
شب تا بسحر پی قمار است

این مرد توانگر از لئامت — بذلی نکند به بینوایان
او را نبود بدل شهامت — تا دست بگیرد از یتیمان
گر همت او کند کرامت — احسان بکند ولی نه چندان
خشکیده درخت پر زخار است

آن مرد فقیر ور شکسته — با رنك پریده کولباری
بر پشت گرفته و نشسته — فرتوت و خمیده در کناری
عید آمده او ز دست رفته — بس برده بدوش پشتواری
هر روز بکار حمل بار است

عید آمد و او بود گرفتار — از بهر تهیه دو تا نان
از دیدن یار و دوست بیزار — طفلش ز گرسنگی دهد جان
کوبد در خانه اش طلبکار — فریاد زنش رود بکیهان

از گردش چرخ نابکار است

از دیدن کودکان دل تنگ — آزرده دل و خموش و خسته
بسا دیدن چهره های بیرنك — کز بی رمقی ز پا نشسته
از جور و جفای چرخ صد رنك — بال و سر ودست و پا شکسته

قلب پدری چنین فکار است

این نیست طریق آدمیت — کاری‌است خلاف عدل وانصاف
دور از کرم است از حمیت — بنگر تو بشیوه های اسلاف
چون جمع کنی تو از منیت — بعد از تو برند مالت اخلاف

آن متلف بی تمیز خوار است

فکری بکن ای توانگر مست — اندیشه نما ز قهر ملت
بگشا تو ز پندهای من دست — احسان بنما ز مال و ثروت
از ثروت خویش تا ترا هست — ای آنکه خدات داده نعمت

نیکی همه عمر پایدار است

روزی که فقیر دست یابد — بر مرد توانگر از خدا دور
حق خواهد وحق خود ستاند — با خشم و غضب ببازوی زور
باشد که بسوی تو شتابد — ای آنکه بمال گشته مغرور

آنروز بدان که کار زار است

کوبد بسرت بمشت چندان — ای بیخبر از جهان دیگر

از تو شکند دهان و دندان — اندیشه نما و خوب بنگر
خواهی که شوی بدهر خندان — در باب ضعیف را توانگر
تا دولت و بخت در کنار است

شهر تاریخی همدان

کوه الوندستاداست بغرب همدان — بهچه پرهمینه کوهی‌است عظیم
خفته در دامن آن هنگمدان — شهر تاریخی ایران قدیم
دیده از دیدن آن در هیجان

دختر صبح گشاید چو نقاب — گوی زرین بدرخشد از بام
غنچه‌لب باز کند دیده زخواب — کوه الوند شود زرین فام
منظری روح فزا راحت جان

هگمتان بوده یکی شهر زماد — یادگاری است ز ادوار کهن
جای شاهان و دلیرانی راد — که بتاریخ از آنهاست سخن
شهر تاریخی شاهان کیان

هکمتان‌مسکن زردشت‌بزرگ — زند ویا زند از او مانده بیاد
(دیاکو) بانی اینشهر سترگ — اولین پادشهی بود ز ماد
که جهان گشت از او آبادان

(پولبی‌یوس) قصر شهنشاهی ماد — سر ستونها همه از نقره و زر
(ماندانا)چون بجهان‌چشم گشاد — شد در این قصر ابر کرسی زر
دختری پاك منش پاك روان

اکباتان بود بدو ران قدیم شهر ییلاقی اهخا منشان

مردمی بوده درآن کردو قویم شهره بوده است درا کناف جهان

مطمح علم و ادب جای ردان

لوح سنگی است بدیوارهٔ کوه که شده با خط میخی منقور

یادگاری است ازآنفر وشکوه شرح حالی است زدارا مسطور

در دولوح است ابرسنگ عیان

بوده در هنگمدان هفت حصار همه ستوار وچو کوهی برجا

روشن از نقره وزرسقف وجدار هر حصاری بیکی رنك مجزا برپا

هرودت کرده بتاریخ بیان

شیرسنگی است بدروازهٔ شهر مانده از دورهٔ اشکان بر یاد

روزکاری است که باحالت قهر خارج از شهرشده رفته زیاد

کند ازجور فلك داد و فغان

کوئی ازجورفلك رفته زهوش خسته افتاده ز پا بنشسته

پیکری بیدم و ببریده دو کوش هر دوپایش ز قفا بشکسته

شیر پیری است ندارد دندان

(قبر استر) که بود درهمدان بوده او همسر دارای کبیر

ملکه بوده به دربار کیان ملکی صورت و پاکیزه ضمیر

دختری بوده یهودی ز مهان

(بوعلی) نابغه و شهرهٔ دهر خفته در مرکز این شهر کهن

قبر (بابا) است عیان بردرشهر غرق در سبزه و کل روی چمن

هر دو معروف باکناف جهـان

عـارف دیگری از پاکـدلان — نـام نامیش بود عین قضـات

شهره در فضل و کمال وایمان — بوده معروف به نیکی صفـات

قبر او هست بـه شهر همـدان

سید جمال‌اسدآبادی‌آزادمنش — که بخون دفترخود را بنوشت

نـه زافغان بود این رادمنش — همـدانی بـود آن پاك سرشت

نام او هست بـه تاریخ گران

همدان‌شهرمن وقبلهٔ‌اهل‌ادبست — مردمش با هنر و اهـل کمال

وضع تاریخی‌آن‌بس عجب‌است — رسته صد بار زجنجـال و زوال

بعـد چند قرن ازو هست نشان

شهر تاریخی پر ولوله ایست — ستوار است به پایش محکم

ز حوادث بجهان حامله‌ایست — در دلش راز بود بیش و نه کم

راز تاریخ گـذشته ز شهـان

قدمتش از سـه هزار افزونست — با بدو خوب جهان برده بسر

گنج بسیار در آن مدفونست — خاکش آمیخته با خردهٔ زر

راز بسیار در او هست نهـان

لوحـهٔ نقره و زر چار عـدد — که به دست آمده از اکباتان

همت و علم بهم کرده مـدد — تا شده ترجمه برچند زبان

رفتـه در لنـدن و پاریس بدان

موزه (لور) که درپاریس است — جمله اشیاء عتیقش زیباست

همه رخشنده‌تر از برجیس است　　　اینهمه شیئی که درموزه بجاست
همگی برده شده از همدان

مسافرت بشیراز

درچهارم اردی‌بهشت‌ماه۱۳۵۳ مسافرتی بشیراز کردم ازمشاهدهٔ خرابه‌های تخت‌جمشید حالت‌تأثر آورشدید ولی آمیخته بغروری بمن‌دست داد ودگرگونی مخصوصی در روحیه‌ام ایجادشد گوئی خرابه‌های تخت‌جمشید وپایه‌ها و کنگره‌های‌قصور وکاخهای تابستانی وزمستانی وحالت تأثرآور تالارها وایوانهاوستونها وسرستونها که همه‌خراب شده وسر بهم‌نهاده وازجور فلك وسوانح تاریخی که بر آنها گذشته شکایت‌دارندبازبانی گویا بامن‌حرف‌میزنند وازشکوه وعظمت گذشته سخن میگویند لذااشعار زیررا سرودم وبرای‌اینکه اطلاع بیشتری از گذشتهٔ خرابه‌های تخت‌جمشید پیدا کنم از کتاب‌اقلیم‌پارس تألیف‌جناب‌آقای سیدمحمد تقی‌مصطفوی باستانشناس معروف‌ایران استفاده‌نموده وبرنکات بسیاردقیق تاریخی پی‌بردم که در متون اشعار مستنداً ذکر کرده‌ام.

(شهر شیراز)

به‌چه شیراز فرح‌زا و نکوست　　　هرطرف خرمن گل‌جلوه گرست
درسحر عطر فشان دامن اوست　　　بچمن بلبل و گل فتنه گراست
دلنشین است کران تا بکران

شهر شیراز سراسر معمور　　　مردمش باادب و خوش منشند

گلرخانش بظرافت مشهور دلربا و نمکین حور وشند
خوش زبانند همه مردم آن

باغ نارنج‌در اینشهر بسی است افقش تا بکران دل باز است
هر کسی را بتماشا هوس است هوس دیدن سر و ناز است
به ازآن سرو قد دخترکان

شهر شیراز ز آثار کهن که در او مانده زشاهان عجم
گنج در بسته بود شهر سخن که دراو هست گهر بیش نه کم
شهر تاریخی شاهان کیان

از سلاطین کیان تا قاجار قصر وابنیه بجا مانده زیاد
طاق ایوان و ستون تالار سر بهم داده کنند این فریاد
که‌جهان است سراسر گذران

شهر شیراز پراز ذوق و هنر مردمانش همگی پاك دلند
مرکز در سخن عقد گهر شاعرانش همگی دانشمند
گفته‌ها شان بمثل در گران

حافظ وسعدی خواجو است‌بنام هریك استاد سخن صاحب راز
که بصدر شعرا جسته مقام مدفن هر سه بود در شیراز
نامشان ثبت بود در دیوان

در دل شهر زآثار وکیل دلگشا و ارم و باغ تخت
مسجد و مدرسه بازار و کیل ارك و حمام بناهائی سخت
شرحشان‌هست بتاریخ بخوان

مرقد شاه چراغ ابن امام — در دل شهر گرفته است قرار

مرجع و ملجائی از بهر انام — خوش بود بردر آن قرب وجوار

درگهش باز بروی همگان

از بناهای قدیم این شهر — یك کلیسا ودو آتشکده هست

بود آتشکده‌ها در استخر — زلزله کنگره‌ها شان بشکست

این دو معبد بود از پارسیان

وآن کلیسا بود از ارمنیان — که زقرن نهم است در شیراز

هر سحر وقت دعا دختر کان — بکلیسا بدر آیند همه بهر نماز

بادب پشت سر قسیسان

شهر شیراز پر از افسانه — مظهر قدرت شاهان بزرگ

قصر تاریخی آن ویرانه — سربسر کاخ وستونهای سترگ

خفته در بستر آن پادشهان

من پی دیدن آثار کهن — که بجا مانده زشاهان عجم

ره سپردم همه شب دشت ودمن — تابرم ره بسوی دیر و حرم

مرغ شب در سر راهم نالان

چون سپردم ره شیراز بشب — با رفیقی که مرا بود قرین

رفتم آنجا و بدیدم ز عجب — خانهٔ شاه شده جغد نشین

همه‌جا نوحهٔ جغد است وفغان

گوید این قصر شهنشاهان است — بین چه‌رفت‌است باینکاخ وسرا

شده ویران نه‌بر آن دربان‌است — این‌چنین رفته‌بر آن جوروجفا

این بود عاقبت کار جهان

(مرودشت)

بین راه سپهان و شیراز شهرك مرو بود برسر راه
شهر پیری است بدل دارد راز قلبی آکنده پراز شکوه و آه
دیدم آنجا همه آثار شهان

سر بپا ریخته یا بشکسته ز شهنشاه و خدم نیست خبر
لاله و سبزه بخون آغشته ز غلامان حرم نیست اثر
در ودیوار همه خورده تکان

چون ز شیراز روی رو بشمال کوه سنگی است بسمت خاور
سنك سختی‌است‌پرازدانه وخال آیتی هست ز صنع داور
دیده از دیدن‌آن در هیجان

صخره‌سنگی‌است که ازرحمت کوه رو بشرق آمده این‌صخره به‌پیش
کاخ و دربار و قصوری بشکوه بوده آنجا زشهانی از پیش
شده ویرانه بدست دیوان

وسعتش یکصد و سی متر هزار یکطرف کوه وسه‌جانب صحرا
روی این صفه قصوری بسیار بوده از شاه کیان شه دارا
خیره هر چشم شوددل پژمان

مدخل تخت جمشید

مدخل قصر بود دو پلکان که تراشیده زسنك است تمام

صد وده پله بود هریك از آن | که توان رفت سواره تا بام
یکزمان بوده همه آبادان

چون ازاین دوپلکان بر گذری | بنظر میرسدت چندین کاخ
بعد هر کاخ بود راه و دری | یکدو دروازه و ایوان فراخ
جغدی از کنگرهها گوید هان

این شکسته پی ویرانه قصر | که چنین خورده بهم بنیانش
قصر دارا بود این بیکم و کسر | که فلك کرده چنین ویرانش
اثری مانده کم از آن بنیان

این بناها که شهنشاه نهاد | شده آباد بهفت قرن بدان
پانصد وبیست ویك است تامیلاد | صدو پنجاه سنه بعد از آن
یادگاری است از آنپا کروان

لوحهای چند ابر سنك سیاه | بخط پارسی و بابلی وعیلامی است
ترجمه گشته و گردیده گواه | که بهرجا ز کیوجم نامی است
مانده این لوحه مصون ازخذلان

نام دارا و خشایار ببین | برخ لوح نوشته است عیان
نام دو شاه دگر هست چنین | اردشیر یك و سوم ز کیان
جملگی همتشان در عمران

در کتیبه ز آهورا مزدا | بستایش همه جا یاد کنند
ذکری از جد ونیای دارا | شده در لوحه و فریاد کنند
کز عدالت شود آباد جهان

چون بدرگاه رسی بر در کاخ　　نقشی از گاو و سر انسان است

پیکری سنگی و نقشی گستاخ　　فکر بکری ز هنرمندان است

خالی از لطف‌وهنر نیست همان

چون ز دروازه روی در تالار　　همه‌جا سقف و ستون بشکسته

آتش از کینه چو زد آنسردار　　پایه‌ها کنگره‌ها بکسسته

سر فتاده ز ستون بر دامان

(کاخ آپادانا)

شرق این قصر بود کاخ دگر　　که بنا کرده ورا (اخشورش)

زتعجب تو بدین کاخ نگر　　درو دیوار و ستون در شورش

که چه شد شاه و کجا شد دربان

(اپدانه) بود این کاخ رفیع　　که‌دو درگاه و سه ایوان دارد

کاخ پر همینه‌ای هست منیع　　گرچه او ظاهر ویران دارد

شده بر دست سکندر ویران

پلکانها ز دو سو کنگره دار　　کنده از سنك ابر مدخل گاه

دو رده کنگره‌ها بر دیوار　　همه یکسان بود از سنك سیاه

صور مختلفی نقش در آن

در دو ایوان که بود داخل گاه　　هریکی‌را دوردیف است ستون

هر ستونی بود از سنك سیاه　　این ستونها همه گردیده نگون

اثر قدرت و ظلم است عیان

طول هر سنك‌ستون سی‌ارش‌است　　سرستونهاسر گاوی‌است جسیم

سر فتاده است بپاپیکرش است سربسر سنك ستونی استعظیم

روزی اینقصر بدی آبادان

در دو دروازهٔ اینکاخ بزرك نقش بر جسته بود از انسان

پیکرش گاو دوبالی است سترك سراو آدم و نقشی است گران

طرح بکری بود از حجاران

تا که اینکاخ عظیمت بنیان پی گذاری شده گردیده تمام

جمعی از مردم مصر و یونان بوده مزدور در آن تا بختام

مزدشان بوده یکی ده «تالان»

روی دیوارهٔ هر دو پلکان نقش بسیار بود بر دیوار

نقشی از افسر و سرباز جوان همه هشیار و دلیر و بیدار

همگی با سپر و تیر و کمان

طرف دیگر دیوار و جدار نقش برجسته زهر جمع گروه

مختلف مردم هر شهر و دیار دسته دسته همه با فرو شکوه

رو بدرگاه شهنشاه روان

مردم بیست و سه استان در راه همه شادان و هدایا سردست

همه خوشحال ز دیدار شاه که باو رنك شهی کرده نشست

شه ز دیدار رعیت خندان

مردم مادی وسغد و خوارزم پارتی و مصری و خوزستانی

همه جمعند بیك مجلس و بزم خرم وشاد از این مهمانی

نقش هر صفحه کند شرح بیان

جمعی از بابل ویونان و سارد — در ره پارس روان با استر
همه بی اسلحه و تیغ و کارد — هدیه‌ها برده یك از یك بهتر

جمعی از مردم سکزی زیلان

عده‌ای از حبش و از افغان — همه شادان و خرامنده براه
پیره مردان و بزرگا و سران — همه در آرزوی دیدن شاه

جمله با ساز و دهل طبل زنان

اهل سیکان و کلیکیه و هند — رخج و ارمن و فینیقیه
عربستان و طرابلس تا سند — مردمی هم ز کاپا دو کیه

زیر فرمان همه جا تا یونان

ملل مختلف از استانها — مختلف رنك بدن فرم لباس
مردم هند و رخج بربرها — جامه از اطلس و کتان و پلاس

بوده این کشور پهن از ایران

ازدو ایوان و دو دهلیز گذر — بنه آهسته قدم در تالار
کاخ اصلی همه آید بنظر — پیش چشم تو مجسم ادوار

شه نشسته است و باطراف سران

تکیه برتخت زده‌از چپ راست — پادشاهان بدو صف در خدمت
چون‌زاور نك‌شهی‌خواهدخاست — همه تعظیم کنند با حشمت

بوده او پادشه نصف جهان

او بهر گوشهٔ اینکاخ نهاد — لوحی از نقره و زر بنوشته
شرح حال خود و اسلاف بداد — آنچه ایام بر آن بگذشته

کاخ اصلی بود ازقصر شهان

او در این لوحه حدود کشور | کرده از مشرق ومغرب تعیین
هند و سغـد اول مرز خـاور | مغربش تا حبشه زیر نگیـن

کشوری سر بسرش مهد امان

لوح دیگر که بخطمیخی است | ترجمه یافته از «هرتفلد»
پارسی و بابلی و عیـلامی است | که بلاتین شده از «هرتفلد»

زخشایار در آن هست نشان

اردشیر اول آن نیـك روش | همتی کرده بـا تمام بنا
اردشیر سوم آن راد منـش | اثری مانده از او هم برجا

که برازنده بود از شاهان

(کاخ صد ستون)

صدستون کاخ بزرك دگری‌است | که بشرق «ایدانه» است بـپا
خاطرازدیدن آن درپکری‌است | که چنین خردشده کاخ وبنا

بشکند دست سکندر ز میان

پیش رو هست دو ایوان فراخ | بحیاتی ز دو ایـوان راه است
از شمال است ره اصلی کـاخ | مدخل کاخ ازآن درگاه‌است

کاخ اصلی است به پشت ایوان

دردو ایوان‌دوردیف است‌ستون | سنك خاراست‌نه‌از سنك سیاه
هر ردیفش بود ازهشت ستون | که‌شکسته‌است‌وفتاده‌است‌براه

سر ستونها سر گاوی است گران

ازدو در چونکه بتالار روی | صد ستون مانده بجا ویرانه
چونکه در مرکز اینکاخ شوی | نه ستون مانده از آن صد دانه
مرغ حق در همه‌جا ناله کنان

بر در کاخ ز او رنك شهی | نقش بر جسته بود بـر دیوار
تکیه بر تخت زده پـادشهی | با دوصد هیمنه و وجد و وقار
پشت سر یکدو تن از سرداران

چون زدهلیز وز ایوان گذری | نقش بسیار در اینکاخ بود
نقشی از مرد و زن برزگری | بدو پهلوی در کـاخ بود
نقشی از کارگر وپیشه وران

بردو دروازهٔ این کاخ بلند | نقشی از اهرمن است بر دیوار
پیکر اهرمنی سخت و نژنـد | که بود شاه باو در پیکار
شه شده چیره بآن اهر منان

(معبد کاخ)

مغرب کاخ یکی تـپه ز سنك | که دراو هست اثرهای زیاد
چهرهٔ خسته او پر آژنك | معبدی بوده که‌رفتـه‌است زیاد
خانهٔ پاك و منـزه زبـدان

بوده مخصوص شهان این معبد | بردرش یاد شهان برده نمـاز
هر شهی جسته ازایندر مقصد | جملگی بردر آن دست نیـاز
معبد است جایگه پاکدلان

(اصطبل شاهی)

جنب اینکاخ بناهای زیاد ماندهبرجاهمهازخشت گلاست
آنچه تاریخ از آن کرده بیاد بیش و کمقصهازآنها بدلاست
بوده اصطبل در این جا ومکان

این بنا دامن کوهی است کنار بوده آن جایگهی بهر ستور
اسب و ارابهٔ شاهی ده هزار مسکنی داشته از کاخ بدور
اثر مختصری مانده از آن

(کاخ زمستانی خشایارشا)

جنب معبد بنگر کاخ دگر همچو آئینه بود طاق و ستون
نام اینکاخ بود کاخ (تجر) پایهها محکم وسختاستبتون
شه نشستی بزمستان در آن

اردشیر است و خشایار دو شاه کین بنامانده ازآن هردو بجا
کاخ آئینه بود این درگاه صاف وصیقل زده آئینه نما
در و دیوار بود نور افشان

اندرین کاخ بهر جانگری دوسه خط مانده زشاهی بریاد
بخطپهلوی و کوفیشامینظری گر کنی دل بکند صد فریاد
اثری مانده از آن رهگذران

هر شهی شرح جداگانه بسنگ بنوشته دو سه خط بر جسته
روی خطها بگرفته گل سنگ از حروفش دو سه جا بشکسته
سنتی مانده بجا از پدران

(کاخ قدیمی داریوش)

در پس کاخ خشایار ببین — صدبنا جملگی از خشت گل است
مانده ویرانه و افتاده زمین — مایه‌ی غصه و اندوه دل است
بوده اینکاخ ز دارا به نشان

بوده بسیار در اینکاخ اطاق — دوسه تالار وسه ایوان بزرک
سقفشان چوب ز سنک است رواق — پایه‌ها خشتی و پر حجم وسترک
بهر جشن سده بوده است مکان

اندرین کاخ بسی جشن وسرور — بوده برپا بهمه موقع سال
مردمان شاد ودلی پر ز غرور — شه ز دیدار رعیت خوشحال
میزبان شاه و رعیت مهمان

(آتشکده کاخ)

خارج از صفهٔ تخت جمشید — شده از خاك برون بنیانی
بوده آتشکده ای منبع شید — مؤبدان کرده در آن دربانی
روز وشب بوده تنوری تابان

حالیا گشته خموش آن آتش — اثری نیست از آن منبع نور
دیده عبرت کن ودامن در کش — کین جهان پیره عجوزیست جسور
تا توانی بنما خدمت بیچاره کسان

(آرامگاه‌ها)

دخمه ای چند بود در دل کوه — که بود کنده زسنك سردابی
خفته شاهان همه با فرو شکوه — اینچنین دخمه زسنك کمیابی
خفته با پادشهان همسرشان

دخمه‌های دگری هست بدشت　　هریکی مانده زشاهی بر جـا

چه زمانها که بر آنها بگذشت　　بعد چنـد قرن هنوزند بـپا

مانده محفوظ و مصون از طوفان

(فاضل آب)

سر بسر زیر بنا راه روی است　　بسه گز کنده شدستی از سنك

فاضلاب‌است وروان‌آبروی‌است　　آب آن‌هست بمقدار سه‌سنك

آب این جوی رود تاکستان

(تخت جمشید)

صفه از سنك وبناها همه سنك　　آهن و سنك همه رفته بکار

نرده‌هاسنك وستونها همه سنك　　هرطرف سنك ابر سنك سوار

تخت جمشید مگو سنگستان

«داعی»آثار شهان‌راهمـه دیـد　　از جهان آنچه که باید فهمید

وز تعجب سر انگشت گزید　　بسکه افسانه ازاین قصر شنید

اینجهان اُست یکی گورستان

تخت جمشید

تخت‌جمشید درشش کیلومتری شمال شیراز واقع‌شده درسمت شمال‌شرقی شیراز کوهی‌است‌بنام رحمت کوه درآنجاتپه‌سنگی‌است‌بمساحت ۱۳۵۰۰۰ یکصد وسی وپنجهزارمتر مربع است که بامر داریوش اول‌وفرزندش خشایارشا واردشیر اول واردشیر سوم بنای کاخها وقصور متعددی درآنجا پی‌ریزی شده وبنای هر کاخ وقصری بنام‌همان شهریاری است که آنرابنانهاده تمام‌این بناهابمدت هفت

قرن یعنی از پانصد و بیست و یك سال قبل از میلاد تا صدو پنجاه سال بعد از میلاد در نهایت زیبائی وعظمت وشکوه بدست مزدوران مصری و یونانی ومعماران و حجاران ایرانی ساخته شده وهنوز که هزاران سال از آن میگذرد آثارشکوه وعظمت آن پیداست وجزء یکی از شاهکارهای زیبای معماری باستانی دنیا محسوب میشود علاوه از قصور سلطنتی تخت جمشید ساختمانها و آرامگاههای متعدد وبقایای کاخها وقصور زیادی درویرانه‌های استخر ونقش رستم وقصر ابونصر وگور دختر و سراوان خاك‌ممسنی پراکنده ودیده میشود که میرساند سرزمین پارس که مهد شاهنشاهان هخامنشی بوده چگونه وتاچه‌اندازه آباد وشکوه‌مند بوده‌است

حملهٔ اسکندر

اسکندر مقدونی درسال ۳۷۹ میلادی‌از آتن‌پایتخت یونان با ۲۵ هزار مردان جنگی بقصد تسخیر ایران حرکت کرد درسه نقطه با قشون دارای سوم روبروشد اول‌در کناررودخانهٔ (گرانیك) که امروزه‌بنام (رودخانه‌قزل ایرماق) میباشد درترکیه. دوم درمحلی بنام (ایسوس) که درآسیای صغیرمیباشد. سوم‌در دربند پارس‌یا تنك‌تکاب ودرهر سه‌نبرد قشون‌دارا شکست خورد و اسکندر فاتح شدو بطرف (پرسپلیس) یاتخت جمشید که پایتخت هخامنشیان بود حرکت کرد و کاخهای هخامنشی‌راآتش زد. اینکه میگویندبنابخواهش (تائیس) معشوقهٔ یونانی خود اینکاررا کرده حرفی جزافسانه نیست آنچه که مسلم‌است اینست که روی دشمنی و کینه‌ایکه ازآتش زدن‌دو شهر (سارد) و(آتن) ازخشایارشا بدل داشته اینکاررا کرده .

اسکندر برخلاف آنچه که مورخین مغرب ومشرق ازاو تعریف میکنند مردی‌متکبر ومغرور وخودخواه وظالم‌بود، ایرانیان قدیم‌او رااسکندر (گجنك) یعنی‌ملعون میخواندند پس‌از آتش‌سوزی اسکندر در تخت جمشیدتا طلیعه ظهور شاهنشاهی ساسانی آثارابنیه تاریخی مهمی دیده نمی‌شود .

شاهنشاهان ساسانی

دردوران شاهنشاهی ساسانیان که قریب پانصدسال طول کشید یکباردیگر مرز وبوم پارس کانون علم وادب ومرکز عمران وآبادی گردید کاخها وآتش ـ کده‌ها ومجسمه‌ها ونقوش برجسته درمناطق مختلف ایران دائر وبرپا گردید

درهمدان وشوش ومسجد سلیمان وطاق‌بستان کرمانشاهان سنك نبشته‌ها ونقوش برجسته زیادی‌بنظر میرسد وهمچنین طاق کسری‌یاتیسفون که درمدائن واقع‌شده ازآثارنفیس وگرانبهائی‌است که ازدورهٔ ساسانیان بیادگار مانده وتمام این‌آثار دلیلی است برشکوه وعظمت وتمدن ساسانیان .

ظهور دین اسلام وحملهٔ عرب

آورنده دین‌اسلام‌محمدبن‌عبداله(ص)است که درشب‌جمعه هفدهم‌ربیع‌الاول عام‌الفیل که مقارن‌باسال ۵۷۱میلادی است‌در مکه‌متولد شدودر سن‌چهل سالگی ازطرف خداوند مبعوث برسالت شد که مقارن باسال ۶۱۲ میلادی میباشد واول کسیکه اززنان‌باوایمان‌آوردخدیجه‌بنت‌خویلد‌بودواز مردان علی‌بن‌ابوطالب(ع) پسرعم آنحضرت بودمدت سه‌سال درخفیه مردم‌را بدین‌خود دعوت میکرد تاکم

کم‌دین اوقوت گرفت ودرتمام شبه‌جزیره عربستان‌پیشرفت نمود.

حضرت‌محمد درزمان حیوة خود نامه‌هائی بامپراطوریهای بزرك دنیای آنروز یعنی ایران وروم‌نوشت وآنهارا دعوت باسلام کرد وبعداز آنحضرت هم خلفاء وجانشینان او کار تبلیغ ودعوت باسلام‌را ادامه‌دادند وباسلاطین ایران و روم‌وارد جنك‌شدند و کشورهای زیادی رافتح نموده ودولت اسلامی بزرگی را تشکیل دادند که ازطرف مشرق تاآنطرف رودخانه سیحون وجیحون واز طرف مغرب تاانتهای دریای مدیترانه‌یعنی‌تاتنکه جبل‌الطارق توسعه پیدا کرد

عمربن الخطاب خلیفه دوم‌مسلمین درسال سیزدهم هجری مطابق‌با ۶۳۴ میلادی‌برای توسعه وپیشرفت اسلام‌بخیال تسخیر دولت امپراطوری عجم‌افتادابتدا سرداران لشکر وزعمای اسلام‌را بخواند وخطبه‌ای ایراد کرد وبگفت رسول خدا فرموده قشون‌اسلام بردو امپراطوری بزرك‌شرق وغرب یعنی ایران وروم غلبه خواهد کرد ومسلمین فاتح خواهندشد هر کس داوطلب اینجنك است قدم پیش گذارد، ابوعبیدةبن‌مسعود ثقفی داوطلب جنك‌با ایران‌شد وباچهارهزار نفرمردان جنگی روی بایران آورد ودرمحلی بنام(جسر) با قشون ایران بسرداری مهران روبروشد ودرهمان حمله‌اول درزیر دست‌وپای پیلان‌جنگی افتاد و کشته شد و قشون اسلام شکست خورده ومنهزم گردید چون اینخبر بعمر رسید سعد وقاص رابسر کردگی سپاه‌اسلام انتخاب نموده وبایران فرستاد .

ایندفعه جنك‌در محلی‌بنام (قادسیه) بین‌اعراب وایرانیان واقع شد سردار قشون ایران (رستم فرخزاد) بود کـه‌در حین‌جنك بشطدجله افتاد و (هلال‌بن علقمه) که یکی‌از افراد قشون‌بود اورا ازآب بیرون کشیده و کشت قشون ایران

منهزم گردیده ودرفش کاویانی باتمام جواهراتش بدست اعراب افتاد

درسال هفدهم هجری برای باردوم (سعدوقاص) برادر زادهٔخودرابنام(عتبة بن‌وقاص)و(قعقاع‌بن عمرو)مأمورجنك‌باعجم نمود سردارلشکرایران دراینجنك بازهمان مهران‌بود ایندفعه جنك (درجلولا یاحلوان) که گویا (سرپل ذهاب) فعلی نزدیك کرمانشاهان باشد اتفاق افتاد هردو طرف‌صف آرائی کرده جنك شروع‌شد بازقشون ایران شکست خورد و مسلمین فاتح شدند (یزدگرد) از (حلوان) بسوی ری رهسپار گردید درآنجا بجمع‌آوری قشون پرداخت.

جنگک نهاوند

جنك نهاوند که عرب‌آنرا فتح‌الفتوح میخوانند درسالهای ۱۸ و۱۹ و۲۱ هجری واقع‌شد سردار قشون ایران دراین جنك (پیروزان) بود که عرب اورا ذوالحاجب لقب‌داده وسردار قشون عرب (نعمان بن‌مقرن) و (حذیفه‌بن الیمان)و (عمروبن معدی کرب)بودند دراینجنك‌نعمان وعمرو کشته شدندوجمعی‌ازاشراف نیز بهلاکت‌رسیدند اماحذیفه‌جنك‌را تمام کردونهاوندرا فتح‌نمود دراینجنك تمام خزائن ودفائن وجواهرات نفیس‌چندین هزارسالهٔ پادشاهان هخامنشی و ساسانی بدست‌اعراب افتاد سعدوقاص تمام غنائم‌را از چهارپایان و فرشهای بسیار نفیس و اساسه طلاونقره وجواهرات وسایرغنائم رابا اسراءبمدینـه نزد عمرفرستاد اوهم تمام‌غنائم رابین افرادقشون تقسیم کرد سهم‌سواره دوبرابر سهم‌پیاده بود وخمس غنائم‌را تحویل بیت‌المال داد .

بعداز فتح نهاوند بدست مسلمین یزدگرد سوم‌بطرف خراسان رفت ودر آنجا کشته شد وسلسلهٔ شاهنشاهی ساسانیان منقرض گردید ومسلمین بعداز آن

شهرهای بزرك وایالات و ولایـات رایکی پس از دیگری فتح نمـودند وضمیمهٔ امپراطوری اسلامی کردند اعراب غیرمسلمان رامشرك و کافر میدانستند وآثار آنهارا هم آثار کفر میدانستند لذاروی این عقیده کتابخانه‌ها وآتشکده‌ها وقصور وکاخهای سلطنتی هر کجابود خراب کردند وآتش زدند واکثر آتش کده‌هارا تبدیل بمسجد کردند که آثارش هنوزهم درخیلی از شهرهای ایران هست مثل یزد واصفهان وکرمان وشیراز.

ایرانیـانی که مسلمـان شده بودند روی عقیـدهٔ مـذهبی اسـلام باین آثار بدیـده نفرت نگاه میکردند وخیلی از آثار نفیس و قیمتی و مجسمه های زیبا بنام آثار کفر بدست مردم عامی نادان‌از بین رفته و اغلـب شکارچیان و افرادمسلح عشایر برای‌تفریح وتفنن‌سر و گوش و بینی‌مجسمه‌ها راهدف قرارداده وباتفنك نشانه گیری میکردنددر تمام این‌مدت هیچکس نبود که بفکرجلو گیری ازخرابی اینهمه آثار نفیس وذیقیمت برآید وعلاوه براین‌هر کس میرسید روی بدنهٔ آنها خطی میکشید ویادگاری مینوشت مخصوصاً درکاخ آینه که حقیقهٔ به اندازه‌صاف وصیقلی است که مثل آینه میدرخشد وعکس ناظردرآن پیداست

دیده‌شده حتی‌بعضی ازسلاطین وامراء وقت روی‌بدنهٔ ودیوارهٔ این‌قصور یك بیت‌شعر بعنوان یادگار نوشته‌اند یاازسنگها وزیر ستونهای ابنیه تاریخی برای ساختمان بنای شخصی خود استفاده کرده‌اند.

نا گفته نماند: علاوه براینکه کسی فکرنگهداری این‌آثار تاریخی نبودبعد ازسلسلهٔ ساسانیان سلاطین هرسلسله آثار باقی‌ماندهٔ سلسلهٔ‌قبلی راازبین میبردند مثل‌اینکه سلاطین وامراء وحکام قاجاریه آثارتاریخی سلاطین‌زندیه وصفویه‌را تاآنجا که توانستند ازبین بردند جزدر مشاهدمشرفه ومساجد وامامـزاده‌ها که

جنبهٔمذهبی داشته نتوانستند کاری بکنند وتعداد زیادی از آثار باستانی‌هم باین ترتیب بدست‌خود ماازبین رفته‌است .

دراینجا دوعامل بزرك که ازخصایص ملت‌هوشیار ایران‌است بنظرمیرسد که‌باید تذکر داده‌شود .

اول- قدرت واستقامت وپایداری شگفت‌انگیز ملت‌ایران است که درمقابل تهاجم‌وحملات پی‌درپی که ازجانب همسایگان وملل‌متجاسرمانندترکها ومغولها وعربها بعمل‌میآمد بانهایت شهامت وبردباری ایستادگی کرده وتمام یورش‌ها و غارتها وناجوانمردیها راتحمل‌نموده، باوجود تمام‌این مصائب ومشکلات هنوزدر شمارملل زندهٔدنیا محسوب‌شده وبعداز دوهزار وپانصد سال‌تاریخ مدون‌روی پای خودایستاده درصورتیکه دراینمدت چه‌ملتها وحکومتها آمده‌اند ورفته‌اند وهیچ اثری‌از آنهاجز اسمی‌در تاریخ باقی‌نیست .

دوم- آنکه‌در ملت‌ایران خواص جذب وتحلیل هست باینمعنی که ازتمام این قشون‌کشیهای متجاسرین ومهاجمین واشغال‌کنندگان وملل متنوعی که بر اووارد شده وبیرون رفته‌اندافکار وعقاید واعمال پسندیدهٔآنها راگرفته وبسلیقهٔ وذوق خود تجزیه وتحلیل نموده وبصورت بهتری‌در آورده ومورد استفاده قرار داده‌اند، بدون‌اینکه درارکان ملیت وقومیت وتمدن وآداب ورسوم سنن‌باستانی آنهاخللی راه‌یابد .

واماعلت اینهمه قشون کشیهای فاتحین بزرك و کشورگشایان چه‌بوده؟ باید گفت علت‌اصلی وضع جغرافیائی کشور ایران است که درخاور میانه ازنظر سوق‌الجیشی موقعیت بسیارخوب وحساسی داردیعنی واسطه وراه‌و پلی‌است بین‌دو قارهٔشرق وغرب وبهمین‌جهت همیشه مطمح‌نظر فاتحین‌بزرك دنیابوده کما اینکه

درجنك بزرك جهانی دوم مورخین ایران را برای متفقین پل پیروزی خواندند

باری بهر جهت باتمام این لطمات وصدمات که بآثار تاریخی باستانی ما وارد شده هنوز بقایای کاخهای معظم هخامنشی درپاسارگاد وتخت جمشید ودر ویرانه های استخر ونقش رستم ودشت مرغاب که باقی مانده حکایت ازظرافت وهنرمندی ومهارت واستادی درفن حجاری ومعماری وتمدن وشکوه وعظمت وآبادی دورهٔ هخامنشی وساسانی میکند وباگذشت زمان اصالت خودرا ازدست نداده یکی از کاخهاوقصوریکه هنوززیبائی خودرا حفظ کرده کاخ زمستانی خشایارشا میباشد که موسوم است بکاخ (تچر) که بعدازگذشت هزارها سال هنوز جالب وقابل توجه است بدنهٔ دیوارها وروی مجسمه‌ها باندازئی صاف وصیقلی است که عکس هر بیننده بخوبی در آن پیداست وازنظر دقت وظرافت کاری تارموی گیسوی زنان ومژه‌های مردان وموی دم اسبان وحلقه‌های درهم رفته زره‌ها بطوری مجسم ومجزا ازسنك درآورده وحجاری کرده‌اند که گوئی روی صفحه کاغذ نقاشی کرده‌اند.

آثارباستانی ایران مجموعی است از معماری وحجاری مصری ورومی و ابتکارات خود ایرانیان لذا از اصیل ترین آثارباستانی دنیامحسوب می‌شود

این که در شهنامه‌ها آورده‌اند رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند اینخداوندان ملك کزبسی خلق است دنیا یادگار

پیام عاشق

۱ـ دلبر دل نواز من — عشق و غرور من توئی
لعبت عشوه باز من — وجد و سرور من توئی
محرم عشق و راز من — جذبه و شور من توئی
جان بفدای موی تو — بی‌تو چگونه سر کنم

۲ـ همدم با وفای من — بخت جوان من توئی
همدل و همصدای من — روح روان من توئی
همسر خوش لقای من — راحت جان من توئی
جان بفدای موی تو — بی‌تو چگونه سر کنم

۳ـ طوطی خوش کلام من — مونس روز من توئی
مرغك خوش پیام من — ناله و سوز من توئی
از چه شدی ندام من — چهره فروز من توئی
جان بفدای موی تو — بی‌تو چگونه سر کنم

۴ـ همره و همعنان من — شاهد و یار من توئی

راز دل نهان من — دار و ندار من توئی
وصف تو در زبان من — گل بکنار من توئی
جان بفدای موی تو — بی‌تو چگونه سر کنم

۵ـ محرم من حبیب من — جاه و جلال من توئی
مونس پر شکیب من — خواب و خیال من توئی
درد من و طبیب من — قرعه بفال من توئی
جان بفدای موی تو — بی‌تو چگونه سر کنم

ندای معشوق

۱ـ شهره بنام تو منم — خوار رهم چرا کنی
مرغك بدام تو منم — در بدرم چرا کنی
خسته و رام تو منم — بسته پرم چرا کنی
چشم و دلم بسوی تو — بی‌تو چگونه سر کنم

۲ ـ رنجه زخوی تو منم — فتنه بپا چرا کنی
حسرت روی تو منم — ترك وفا چرا کنی
خسته کوی تو منم — منع گدا چرا کنی
چشم و دلم بسوی تو — بی‌تو چگونه سر کنم

۳ـ فکر و خیال تو منم — فکر دگر چرا کنی
ذکر و مقال تو منم — ذکر دگر چرا کنی

راه وصال تو منم ره بخطر چرا کنی
چشم و دلم بسوی تو بی تو چگونه سر کنم

۴ـ سوز و گداز تو منم شکوه ز کس چرا کنی
راز و نیاز تو منم ناز و عبس چرا کنی
محرم راز تو منم فکر هوس چرا کنی
چشم و دلم بسوی تو بی‌تو چگونه سر کنم

۵ـ حبل متین تو منم پاره رسن چرا کنی
یار مهین تو منم یاد وثن چرا کنی
یار و قرین تو منم فکر حزن چرا کنی
چشم و دلم بسوی تو بی‌تو چگونه سر کنم

خانهٔ دل

ز دل دیوانه تر هرگز ندیدم پی ایندل چو دیوانه دویدم
نمودم قطع ره طی منازل بهر منزل شدم او را ندیدم
باول منزل دل وادی عشق قدم بنهادم و سر در کشیدم
بمیخانه شدم از ساقی و جام نشان پرسیده وصف او شنیدم
بصحرای جنون رفتم پی دل بهر گوشه بدقت بنگریدم
ببزم صوفیان درد آشام شدم تا سر دل گردد پدیدم
بهر منزل نشان از او گرفتم نشانی چون ندیدم پس رمیدم
بآخر سر زدم در کلبهٔ پیر دل آنجا بود وازز حمت رهیدم

ادب کرده کنار او نشستم ... زمانی سر فرو برده خزیدم

چو بودم تشنه واز ره رسیده ... دمی از بادهٔ وحدت چشیدم

ز سر هجر وعشق ودرد و درمان ... از او پرسیده بر سرش رسیدم

بگفتا دل بود سرچشمهٔ عشق ... ازاو داروی درمان را خریدم

چو دانستم اساس درد و درمان ... بود در دل دلی را برگزیدم

گل خوشبوی وصل آرزو را ... ز گلزار دل عارف بچیدم

دلی پاك ودلی هشیار و بیدار ... اگر باشد من آندل را مریدم

دل پاك ار بود در اولیاء است ... پی آندل من از اول دویدم

انقلاب

۱ـ انقلابست آنکه قوم وملتی‌را می کند هشیاردل

روشنی بخشد بقلب ودیدگان

میشود بیدار ازآن رفته به‌خواب

انقلابست انقلابست انقلاب

۲ـ بابیان و باقلم با مشت و زوراست انقلاب

با زبان تیز شمشیراست وتیر

با فداکاری زدشمن رومتاب

انقلابست انقلابست انقلاب

۳ـ چون درخت انقلاب ازخون پاك نوجوانان وطن

تانشد سیراب کی آرد ثمر

پرثمر گردد دهد میوه پرآب

انقلابست انقلابست انقلاب

۴ـ گرقیام ونهضتی شد براساس علم وتدبیر کمال

پایه‌اش محکم چو کوه است استوار

سست و بیمایه نباشد چون سراب

انقلابست انقلابست انقلاب

۵ـ انقلاب ملت ما براساس دین وایمانست وعلم

پایه او بر مساوات است وداد

خانهٔ استمگران سازد خراب

انقلابست انقلابست انقلاب

۶ـ ملت ایران نموده انقلابی بس شکوفاوشگرف

رهبراو بد **خمینی** رهبر آزادگان

راه او راه صحیح است وصواب

انقلابست انقلابست انقلاب

۷ـ انقلابش طعم تلخی دارد اما میوهٔ شیرین دهد

میوه‌اش آزادی وجمهوری است

کاخ ظالم رارساند تا به آب

انقلابست انقلابست انقلاب

۸ـ چارهٔ ملت بدفع ظالم خونخواره چیست

مشت محکم بایدش زد بر دهان

ظالمان را این یگانه شد جواب

انقلابست انقلابست انقلاب

رباعیات

۱ ـ گل گفت که من عروس ملك چمنم
خنـدان لب وخوش منظر و نـازك بـدنم
دارم به برم جـامه ز دیـبا و حـریر
دامن ز زمرد است و پـر زر دهنـم

۲ ـ بلبل بچمن پاسخ گل گفـت براز
پر غره مشو مکن چنیـن عشوه و ناز
گر تو بچـمن عروس زیـبا روئی
من در چمنم پـادشه نغمه و سـاز

۳ـ مرد آزاده اگر خواست کند عیش مدام
زندگی راحت و آسوده کند صبح بشام
نکند هرزه گی و دل ندهد بر پسران
زن بگیرد اگرش نیست کند خرج بوام

۴ ـ بحری است بحر عشق و کنارش ندیده کس
دریـا وسیع و موج حوادث ز پیش و پس
باید که همتی کنی و بگذری از آن
یـاره بری بساحل یـا بس کنـی نفس

۵ـ عاشق کشته که آلوده بخون پیرهنش
بشنوی زمزمه‌ی عشق هنـوز از دهنش
گویدت عاشق تو خفته بصحرای جنون
تو سن عشق چنین تند مران بـر بدنش

۶ـ شاهد عشق که تنها ز چمن رفته براغ
خفته در کوه و کمر همدم آن جمعی زاغ
پیرهن در بر او سرخ و بدل دارد داغ
این چنین خسته بجز لاله نرسته است بباغ

۷ـ نرگس مست پراز بادهٔ تو جام من است
لذت بوسه جان بخش تو در کام من است
لب تو آب حیوة ورخ تو باغ بهشت
امشب آسوده بخوابم که قمر رام من‌است

۸ـ دزدی بوسه بمهتاب شبی از لب دوست
یکجهان ارزش این بوسه پنـهانی اوست
لب شیرین و دل سنك بتان را چکنم
نتوانم گذرم دزدی از این باغ نکوست

۹- چشم ابروی‌تو ای‌شوخ‌بسی فتنه‌گر است
لب نوشین تو شیرین و بلای دگر است
قد وبالای تو موزون وبدن نرم و لطیف
نگه مست تو در پیرو جوان کارگر است

۱۰- قدسرو تو دلاویز ورخت چون گل‌ناز
عاشقان با گل رویت همه درراز و نیاز
رخ زیبای تو ایگل بچمن جلوه‌گر است
چشم مست توخمار است و پراز عشوه وناز

۱۱- چشم‌شهلای توای‌آهوی خوشخال‌ختن
لعل نوشین تو ای غنچه نشکفته دهن
قد رعنای تو ای سرو خرامان بچمن
برده از من دل و نبود دگرم تاب بتن

۱۲- زسرچشمهٔ حیوان نتوان تشنه گذشت
چه خوری آب بباید ز سرچشمه گذشت
لب نوشین تو ای شوخ بود آب حیوة
نخورد آب‌حیوة آنکه چومن تشنه گذشت

قطعات مختلف

۱ـ مظهر قدرت حق سر وجود است علی
جمع اضداد جهان مظهر جود است علی
شیر شرزه بصف معرکه هنگام نبـرد
صاحب سیف و قلم سر بسجود است علی

۲ـ مترس از کشتن و از جان سپردن
بترس از مردنی و مردار مـردن
هر آنکس کشته در راه وطن شد
بباید زنده نامش نام بردن

۳ـ هر آن پر حرف کارش کم بود کم
ولی پر کار حرفش کم بود کم
اگر پر حرف و پر کاری بدیدی
یقین دان که نظیرش کم بود کم

۴ـ تنها شدم و کرده بتنهائی خو
از جمله بریده و کرده بتنهائی رو
تنها من و تنها دل دیوانهٔ من
تنهـا چو شوم بفکر تنهـائی او

۵ـ اگر بچهٔ گرگ با شیر میش
بدامن همی پروری نزد خویش
باصل بد خویش رو آورد
بدندان بدرد ز تو پشت و پیش

۶ـ بخر بنده خرمهره باید فروخت
نشاید بهر محفلی عود سوخت
سزاوار هر کس بود رتبتی
قبارا باندازه بایست دوخت

۱۹ـ مزن تـا توانی بابروه گـره کشا تا توانی گره از گـره

جبین را بخنده کشا ای پسر جبین‌را مکن‌چون‌زره پر گره

۲۰ـ رمضان آمد ومردم همه درذکر و سجـود

بر در حضرت باری بقیامند و قعود

مرد صالح بعمل توشه از اینراه برد

غافل آنکو گذراند شب و روزی بـر کود

۲۱ ـ گویند بماه رمضان دیده ولب بـاید بست

بهر تسبیح و دعا گوشه و مسجد بنشست

میتوانم که ببندم دهن از قـوت ولـی

نتوانم که نظر گیرم از آن دلـبر مست

۲۲ ـ رمضان رفته و خواهم که زنم بوسه بـلب

مه نو دیده ام افطـار نمـایم برطب

سبحه جائی‌بنهم مصحف و سجاده بـهم

لب نهم بر لب شیرین دهنی تـا دل شب

۲۳ـ گردر آئینه رخ خود نگری شوخ لطیف

در تعجب شوی از خلقت آنروی ظـریف

کین‌چه روئی‌وچه موئیست خدا داده بتو

بشکنی آینه تـا باز نبینی تـو حریف

۲۴ـ وداع مـی کنم و دل نمی کنـم از دوست

چگونه دل بکنم زآنکه دل بهمره اوست

دعای خیر کنم بدرقه بهمرا هش
که زاد بهر مسافر همین دعای نکوست

۲۵ـ چهرهٔ مه نقره فام است وبشب جلوه گر است
در میان اختران چون مجمری از اخگر است
سایه روشن افکند از لابلای برگ بید
او بشب با برگ گل در سایه‌ها بازیگر است

۲۶ـ مهتری گر شود ز تو کهتر پاس حرمت بدار از او بهتر
مهتر و کهتری نپاید دیر ای بسا کهتری شود مهتر

پیام زاغه نشینان

بدیدمی که محمد رضاشه مغرور بسر نهاده کلاه وبدل شد مسرور
نشست بر سر تخت و نهاد تاج بسر کمر ببست و کله کج نهاد و شد مأمور
ز جمع زاغه نشینان مفلس و محروم که نیست خانه بر ایشان میسر ومقدور
نه آب هست و نه برق و نه دکتر و دارو که نیست مسکن آدم طویله بهر ستور
پیام دادیکی ز آنمیان و شه‌را گفت که شاه بهر رعیت کند مهیا سور
نه خود بسور نشیند رعیتش محروم چنین شهی نه سزاوار اوست گوهر نور
شنیده‌ایم شبی بر تو در می و مستی گذشته با دل راحت ببستری ز سمور
نبود برمن وطفلان طعام در آنشب گرسنه جمله بخفتیم در شبی دیجور
بزیر کهنه لحافی بروی پاره گلیم بخواب رفته و خفتیم در کنار تنور

کلاه ما نمدین است و فرش ما ز حصیر
هزار مرتبه بهتر ز دیبه فغفور

نهیم راحت و آسوده سر ببستر خواب
نه ایم چون تو پریشان و مخفی و منفور

گذشت بر من و تو شب تو شته شد دفتر:
که رفت شاه ستمگر رعیتش مسرور

مناجات

الهی با سماء پاکت قسم
بتین و بزیتون و تاکت قسم

بانسان و حیوان و هر ذیحیوة
قسم بردو اصل حیوة و مماة

بابر و بباد و بباران و برف
بامواج دریای زخار و ژرف

بزاینده رود و بزرینه رود
بآب فراوان سیمینه رود

بهر سبزهٔ سر کشیده ز خاك
بهر غنچهٔ نو گل تابناك

ببرگ درختان سر سبز و شاد
که گویند توحید تو بامداد

قسم بر درختان پیر کهن
که لب بسته گویند باتو سخن

برعد و ببرق و بآوای کوه
بسیل خرو شندهٔ پر شکوه

بلرزیدن کوه و پهنه‌ی زمین
که باشد بامر جهان آفرین

بآتش فشانهای سخت و مهیب
کز آنها جهد آتشی پر لهیب

بآب و بآتش و بخاك و بباد
که گیتی از این چار خالی مباد

بسرما و گرما بروز و بشب
که هر یك دلیلی است بر ذات رب

بتشرین و کانون و ماه ابان
بنیسان و آذر مه مهرگان

باین جمله کز مظهر قدرتند
بعالم همه منبع رحمتند

یکایك ز آیات و برهان تست
سراسر همه زیر فرمان تست

بآدم که سرلوحهٔ خلقت است
مشرف بپوشیدن خلعت است

به‌پیران جنگندهٔ در جهاد
که برپا نمودند بنیان داد

باسبان و شمشیر جنك آوران
بگرد نشسته بروی یلان

بخوی جبین دلیران جنك
بخون جوانان عاری زننك

برزمنده مردان و اسبان فحل
که‌درحال‌جنگند با کفر و جهل

بایمان و اقرار اهل یقین
بآیات و احکام دین مبین

بعباد و زهاد و نیکان قسم
بانجیل و توراة و قرآن قسم

منور نما دیدگان و دلم
که پیوند خود را زتو نگسلم

بتوفیق ایمان دلم شاد کن
بنور خودت قلبم آزاد کن

بکن خاطرم پاك ازغل و غش
درخشانتر از آب آئینه وش

بده سینه‌ای خالی ازهر غرض
درآن سینه جائی ولی بیمرض

بده خاطری پاك‌از حرص و آز
ز آلودگیها مرا دور ساز

مرا نور ایمان و طاعت بده
مرا بهره ای از عبادت بده

الهی مرا نعمت صبر ده
بدنیا و عقبی مرا فخر ده

الهی ره راست پیش آورم
رهی‌را که‌توخواست پیش‌آورم

تو بخشندهٔ فیض و من مفلسم
تو صاحب جلالی ومن بیکسم

توئی مهربان و توئی دادرس
توئی دستگیر و تو فریادرس

منم روسیاه و گناهم زیاد
بفضل تو دارم دل ودیده شاد

اگر لغزشی کرده‌ام درگذر
ببخشا گناه و مرانم ز در

زدر گر برانی درآیم زبام — بدرگاه تو سر نهم صبح وشام
تو مولا ومن کمترین بنده ام — ز افعال خود سخت شرمنده‌ام
امیدم بتو هست زاندازه بیش — مکن ناامیدم ز درگاه خویش
مکن روسیاهم بفردای حشر — مکن شرمسارم بهنگام نشر
بفضل و کرم دست این بنده گیر — که جز تو ندارد پناهی حقیر
«بداعی» نظر کن بلطف و کرم — که باشد ثنا خوان اهل حرم

اشعار متفرقه مربوط بخانوادگی

فرد

بیاد خدا راحت دل بود — دل بی‌خدا کمتر از گل بود

مکتوب‌منظوم

چه گویم و چه نویسم بسوی تو جانا
معطل است خامه چه باید نوشت در نامه
شکایت از تو کنم یا ز دوری راه
ز دوریت چکنم نور چشم افسانه
برای دیدن روی علی قرارم نیست
بمن فرست تو عکسی ز روی دردانه
ز طرف من تو ببوس از رخ علی‌جانم
دو چشم وگونه و لبهای در یکدانه

میرزادهٔ عشقی برادر مرحوم خانمم که درسن ۳۱ سالگی بدست عمال جورترورگردید .

چو میرزادهٔ عشقی نهال پر ثمری
جوان خوش قریحه وپر ذوق وبا هنری
کجا به کشور ایران پدید خواهد شد
چنین نهال برومند و شاخ بارورى

آرم روی سنك قبر خودم

بزیر خاك بخوابم که اصلم از خاك است
براحتی بنهم سر که دفترم پاك است
بخواب دعوتی آسوده اندرین مدفن
بخواب خوش رود آنکس که پیرهن چاك است

قطعه

خورش را باندازه باید خوری
حذر تا توانی کن ازپر خوری
زمعده بود علت هر مرض
سلامت بمانی اگر کم خوری

ایضاً

گرشدی غالب بخصم چیره دست
غافل از مکرش نمیباید نشست
گر پلنك ازتیر تو زخمی شود
کینه‌ور گردد چو ازدستت برست

فرد

با همه نیکی بدی با هیچکس
پیشهٔ خود ساز و کن ترك هوس

نسیما دختر پسر بزرگم

عطا کرده خدادختی دل افروز — بفرزندم زفال و بخت پیروز

نسیما نام او را کرده مادر — فریبا را بود پاکیزه خواهر

دوچشم دلسیاهش مست‌مخمور — دل مام وپدر زو گشته مسرور

دو ابرویش دو تیغ بر کشیده — ویا چون ماه نو تازه دمیده

دهانش چشمهٔ آبحیوة است — لبان‌شیرین تر ازقندو نبات‌است

هنوز ازسن‌او نگذشته یکسال — بود نه‌ماهه‌آن زیبای خوش‌فال

سفید وبور ونرم ریز نقش است — لطیف وخوش نگاه کام‌بخش‌است

افسانه دخترم

بخیل اندرم دختری‌هست خرد — که‌درخوشگلی گوی‌سبقت‌ببرد

نگشته هنوز او دو سالش تمام — که‌دل برده‌ازجملهٔ خاص وعام

بشیرینی آغاز کرده سخن — بخروار ریزد شکر از دهن

بسیمابسی دلربا دختری است — ببالاچوحور پری‌پیکری است

دوچشم سیاهش‌چو چشم غزال — دو ابرو کشیده چو تازه هلال

بناگوش اوشیر ولب‌شکر است — دهان‌چشمهٔ نوش‌وزلف‌عنبرست

فرشته صفت آدمی صورت است — ملك سیرت ومردمی‌طینت‌است

بدن‌چون‌حریر است‌نرم‌ولطیف — بخلقت چوحور بهشتی ظریف

بافسانه نامش نمود است نام — چو افسانه باشد بشهرت تمام

مرا مونس ومایه‌خوشدلی است — بخیلم فروزندهٔ خوشگلی است
چو از در در آیم بیاید برم — بصد عشوه و ناز آن دخترم
چو جان دربغل گیرم و بوسمش — زسر تاقدم همچو گل بویمش
خدایا تو او را سلامت بدار — که‌عمری بخوبی کند بر گذار

نیش ونوش

جهان‌خالی‌از نیش‌واز نوش نیست — نداند کسش کاندراوهوش نیست
ازاین‌نیش و نوش‌جهان در گذر — زنیشش مکن ناله نوشش مخر
پس‌از نوش نیشی‌بود بیگمان — جهان‌را ازاین‌هردوخالی‌مدان

نامهٔ منظوم

دخترم گر که ز حالم خبری — پرسی وجوئی وخواهی نظری
شرح تنهائی خود بر گویم — باتو از وضع خودم مختصری
غیر کبری نبود مونس من — نه فریده برمن نه دگری
میری وحوری وهوشنك بخود — گشته مشغول و گرفتار پری
بامدادان‌چوشودخانه‌پرو ینه‌روم — طرف‌عصر بمنصوره نمایم گذری
که در خانه نشینم خوانم — من ز کیهان خبر تازه تری
قلم و کاغذ و پاکت گیرم — تا بسوی تو نویسم اثری
شاید از دور جوابم گوئی — بکلامی ز دلم غم ببری
روز و شب منتظر مهمانم — بلکه آید ز درم رهگذری
گاه و بیگاه من از خانه روم — به‌خیابان و حرم از پکری

باری القصه تو و پروانه / همدم هرشب من تا سحری
باشما حرف زنم تا بر باید خوابم / خواب خوش بینم و گیرم ثمری
نگرانم من از این دوری راه / نگرانم من از این بی‌خبری
یادی از این پدر پیر بکن / بهر دیدار پدر کن سفری

فرد

بعلم و خرد تکیه کن ای پسر / جهان را نباشد بجز ایند و در

خطاب بسعید معبودی نوهٔ دختری خودم

سعیدا نهالت برومند باد / بهر کار یارت خداوند باد
سعیدا سعادت شود یار تو / شقاوت نشد پیشه و کار تو
بحرف پدر دل بده گوش دار / ز حرفش دل ودیده را کج مدار
پسندیده گوی وسخن سنج باش / گزیده سخن مخزن گنج باش
مده رونق تن به خواب وخورش / بدانش بده جان خود پرورش
بعلم وادب کوش وجانرا فزای / نه باخشم کین جان مردم گزای
بهر کار باعقل و آهسته کوش / ز بیهوده گفتن میازار گوش
بهر کار خوشبین و فرزانه باش / قوی‌فکر ودر کار مردانه باش
مزن بر کسی و مخور از کسی / نه زور آزما باش با هر کسی
نه‌بیزور ورنجور وترسنده باش / نه‌هتاك وبیباك و درنده باش
مگو زور وپرهیز ازحرف زور / که‌ظلم‌است‌وزور‌ازخردمند‌دور

مده‌تن بظلم ومکن خویش خوار — که‌مردن بعزت به‌از ننگ‌وعار
سلامت سعادت ببار آورد — سر انجام نیکی بکار آورد

در مرداد ماه‌سال ۱۳۲۶ شمسی‌قبل ازفوت همسرم که هنوزدست تطاول روزگار بساط ساده وبی‌آلایشی‌ودرعین حال‌شاد وگرم مرا که بمحفلی دوستانه بیشتر شبیه بودتا زندگانی‌عادی دیگران بهم‌نزده‌بود وجمعمان‌جمع‌بود ومحفلمان گرم‌این چندبیت رابپاس شکر گذاری از این موهبت الهی که نصیبم شده بود سرودم .

مرا همسری هست‌پاکیزه جان — سخنگو و دانا و روشن روان
زعلم وهنرجان او روشن است — بخلق حسن زبده از همگنان
برفتار بس سالم و ساکت است — بگفتار آهسته چون بخردان
بخانه درون کدخدای من است — خدای درون و برون کاروان
بنیك و بد سازگاری کند — بسازد بکمبودم آن مهربان
مرا پایه زندگانی از اوست — چو بر کشتی بادی است بادبان
پرستاری از کودکانم کند — بگرما و سرما بروز وشبان
بجزئی و کلی مدد کارم اوست — بفصل بهار و بوقت خزان
برای کمك برمعاش من او — مدیر است در مکتب بانوان
بدرگاه حق شاکر و راضیم — که داده مرا بانوی اینچنان

بیماری همسرم عالیه خانم عشقی

این‌خانم درسالهای ۱۳۲۸و۲۹ دربروجرد مبتلابمرض سرطان حنجره شدو

مدتی چون اطلاع نداشتیم بدفع الوقت گذشت ودراین بین من بریاست اوقاف قم منتقل شدم ولی از این انتقال بدوجهت خوشحال بودم یکی بجهت نزدیکی بطهران ودسترسی بدکتر ودارو ودرمان همسرم ودیگری بواسطه قرب جوار حضرت معصومه سلام‌اله علیها که ازحضرتش طلب استشفاء همسرم رابنمایم

باری بازحمات زیادمنتقل بقم شدم واین انتقال برایم خیلی سخت ودشوار بود زیرا با انجام کارهای سنگین وپرمسؤلیت اوقاف قم میبایستی درمعالجه وپرستاری همسرم مراقبت بنمایم ومرتب دربین قم وطهران دررفت وآمد باشم ودرعین حال میبایست بوضع داخلی ومدرسه وکار تحصیلی بچه‌هایم که بی‌سرپرست مانده بودند رسیدگی نمایم خلاصه تافرمان یافتن همسرم شب وروز درزحمت بودم واشعارذیل را چند روزبآخر عمرهمسرم مانده سرودم

بانوی من چرا چنین خسته شده تراجبین
از چه رخ خوش تراکرده زمانه پرزچین
بدررخ منورت گشته هلال نوچرا
حالت روح بخش تو از گرفته و حزین
سنبل تابدار تو طرهٔ زلف عنبرین
از چه بهم شده ترا جعد معطرت چنین
ازچه فسرده آنرخ تازه تراز بهار تو
قامت سرو ناز تو خم شده خفته برزمین
گرتو مریض گشته‌ای غصه مخور عزیزمن
زآنکه ترا دهد خدا عافیت وشفا یقین

حال من فسرده دل باغم ورنج خود نگر
روز وشب ازغم توام غصه شده مرا قرین
هر قدمی که می‌روم هر نظری که میکنم
منظر دلربای تو در نظـرم بود همین
همسر بـا وفای مـن از چه زمـن رمیده‌ای
من بفدای مویتو دلبر شوخ نـازنین
هفته بهفته روزشب لحظه بلحظه که بگه
جملهٔ کودکان من چشم براه خود ببین
وعده دهم بکودکان از دل پر جراحتم
مام شما سلامت است وضع مزاجیش بهن
میرسد از ره آن نکو مادر مهربـانتان
بوسه زند برویتان برلب وگونه و جبین
همسر مهربان من راحت روح و جـان من
حوصله‌ام ز زندگی تنگ شده دلم غمین
رفت عنان زندگی ازکف و نیست طاقتم
چاره دگر نباشدم جزکه رضا دهم باین
این من وحال زار توآن تو واشك وآه من
ازچه نمیکنی نظر برمن بی کس و معـین
از دل پر زسوز خود عافیتت طلب کنم
در حرم مطـهر فاطمه بـانوی مهین

قرب جوار حضرتش منبع فیض و رحمت است

دست دعا بسوی او هم زیسار واز یمین

بادل پرامید خود دست زنم بدامنش

تا بدهد شفا ترا دخت امام هفتمین

بالاخره پس زحمت زیاد معالجات مؤثر واقع نشد وهمسرم در تاریخ ۲۱ مردادماه سال ۱۳۳۱ شمسی دار فانی را وداع گفت و درقم برحمت ایزدی پیوست و درصحن مقدس حضرت معصومه درجلو ایوان آینه بخاك سپرده شد اوراحت شد وما نگرانیم واشعارذیل بمناسبت فوت آنمرحوم سروده شده

بیا بلبل بنالیم از دل تنك — که زد بر شیشهٔ صبرم فلك سنك

بیا بلبل که گردون نابکار است — شکارش مه رخان گل عذار است

بیا بلبل بگیر از دامنم خار — که رفت از آشیانم مهربان یار

بیا بلبل که سبزه بر دمیده — عروس گل به بستان آرمیده

بیا بلبل که گل خفته بصدناز — در آغوش چمن باچهره باز

بیا بلبل که باغبانم از دست — شدو باحسرتی چشم از جهان بست

صفای گل به بستان دانی از کیست — چمن را آن طراوت دانی از کیست

زلطف باغبان گل شد مصفا — چمن از مهر او گشته مطرا

چو رفت این باغبانم از گلستان — برونشد بلبل ازاین باغ و بستان

جوان بودوبدل صدآرزوداشت — جوانی راگذر با آبرو داشت

چو اورفت از میان جمع گلها — به بستان شورشی گردیده برپا

بجاماندهازاو گلهای خوشرنك — که بادیدارشان ازدل رودزنك

ازاو مانده بجای گل دختران ... چو اختر روشن ورو ارغوانی
همه گلهای او افسرده حالند ... از آنکه باغبان برسر ندارند
زغصه هر گلی رنگش پریده ... گریبان چاك و پیراهن دریده
دریده پیرهن بگشاده رو را ... زده سیلی برخ بفشانده مورا
زمرگ باغبان چه‌شور و غوغا ... میان بلبل و گل گشته برپا
زبان حال گلها جمله این بود ... که‌خواهدبعدازاین‌ماراقرین‌بود
که خواهد کرد شانه‌موی‌مارا ... که‌خواهدشست گرد روی‌مارا
کجاشد مهربان مادر که‌شوید ... رخ مارا بمهر وقصه گوید
میان بلبل و گل یکدو روزی ... بصحبت برشدی بادرد وسوزی
مرا ازباغبان جز گل‌اثر نیست ... مرا جزیاد او کار دگر نیست
چورفت این‌مهربانم‌زود ازدست ... بجایش هفت فرزند نکو هست
همه‌خوشرو وزیبا وخوش‌اندام ... همه شیرین زبان وشکرین‌فام
ازآنها پنج دختر دو پسر بود ... دوتاشو کرده‌پنجش درحضربود
یکی درخانه‌چارش در دبستان ... زعلم ومعرفت پر کرده پستان
دو ساله دختری دارم بخانه ... که هر روزه زمن گیرد بهانه
بپای غنچه های ناز پرورد ... چه‌شبهائی که مادرتاسحر کرد
یکایك غنچه های نو شکفته ... بدامان پرورپده شب نخفته
ولی‌صدحیف‌ازاین رنج فراوان ... نبرده حاصلی‌جزدرد وحرمان
خداوندا تو گلهایش نگهدار ... ز دست برد زمان وچرخ غدار
خداوندا ببخش و رحمتش کن ... جزای خیر اجر زحمتش کن

زمن بلبل بگو باد صبا را   زدی برهم بساط عیش مارا

برو داعی مکن دیگر حکایت   که هر کس مثل تو دارد شکایت

ماده تاریخ فوت همسرم مردادماه ۱۳۳۱ شمسی

فسرده گشت ز ایام خسته از حضر گردید

زدند بانك رحیل عازم سفر گردید

برفت عالیه خانم از اینجهان در قم

بقرب عمه خود (جنتش مقر گردید)

ولادت حضرت محمد رسول الله (ص)

مطلب شبی خفت ودر خواب دید | که در خانه شد انقلابی پدید
فروریخت اصنام از بام و رف | ملائك بیآمد ز بالا بصف
بگرد سرائی که بد آمنه | طوافی نمودند پر هیمنه
مطلب چو ازخواب برخاست گفت | که این راز باید بماند نهفت
قضا را شب بعد دخت وهب | ز تنهائی و رنج و درد وتعب
بخانه شد و درب خانه ببست | باندوه در کنج خانه نشست
بنالید وزارید از مرگ شوی | بچهره زدی لطمه و کند موی
سحر که کمر درد او را گرفت | شد ازکار خودآمنه در شگفت
چو هنگام زادن نبد قابله | که آسوده فارغ شود حامله
نبودی در آنحال کس پیش او | ز همسایه وقوم و از خویش او
به امر خداوند بالا و پست | نگارندهٔ نقش‌ها در الست
ملائك پرستار او آمدند | چو خادم مدد کار او آمدند
شد از آمنه طفل پاکی جدا | که بودش نشانی بکتف ازخدا
از او نور ساطع شدی درجهان | بهر کشوری نور او شد عیان

شفاعش سراسر جهان را گرفت — عرب تا عجم رومیان را گرفت

ندائی شد از آسمانها بلند — که نامش محمد(ص) بود ارجمند

محمد(ص) زمادر چو در مکه زاد — سروشی ز بالا چنین مژده داد

که پیغمبر خاتم آمد وجود — عیان شد هر آنچه پس پرده بود

بماه ربیع اول از سال عام — بروز ده وهفت از اینهمه تمام

ز میلاد شد پانصد و شصت و نه — که طالع شدی مظهر پنج و نه

در این سال شد ابرهه از حبش — بهمراه مردان رومی درفش

شدی ابرهه سوی مکه روان — ابا پیل جنگی و کوس گران

بیاید بمکه که سازد خراب — خدا خانه را پی رساند بآب

قشون خدا آمد از هر طرف — شکسته شدی پیل و برگشت حرف

ابابیل زد سنگ بر پیل مست — بغلطید پیل و بگل در نشست

همان سال نامیده شد عام فیل — که زد سنك ابابیل بر پشت پیل

در این سال احمد همان نوح پاك — زمادر شد آن گوهر تابناك

در آن شب که او پرده از رخ گشود — عجائب بسی در جهان رخ نمود

بخشکید دریای ساوه به شرق — شکسته شدی طاق کسرا زفرق

زیمن قدومش در آن قحط سال — ببارید باران و تر شد نهال

محمد یتیمی دل افسرده بود — زمهر پدر بهره نابرده بود

بجای پدر جد خود را بدید — از او شرح حال پدر را شنید

مطلب به او مهربانی نمود — باکرام واعزاز او بر فزود

سپردش بیك دایهٔ مهربان — که باشد باو روز وشب پاسبان

ایام رضاع محمد ص و سپردن او بدایه

ز چادرنشینان زنی خوبروی | بنام حلیمه بد آن نیک خوی
حلیمـه بسعدیه معروف بود | زنی شاد وخندان ومشعوف بود
مطلب فرستاد واو را بخوانـد | پذیرفت ودرمجلس خود نشاند
زهر در باو کرد گفت وشنیـد | مر او را بدین کار شایسته دید
باو داد طفل و فزودش بمـال | که آسوده باشد زفکر وخیال
حلیمه چو آن طفل را بر گرفت | زدیدار آن طفل شد درشگفت
زمادر گرفتش چه آن مهربان | سوی منزل خویش آمد دوان
چو آورد آن طفل پا کیزه چهر | بمهدش نهـاد و باو کرد مهر
شدی کلبه‌اش روشن ازروی او | که بودی خدا را نظر سوی او
زیمن قدومش در آن کلسرای | بیفزود نعمت بلـطف خـدای
قضای را شدی خشکسالی پدید | که کس برف و باران بصحرا ندید
ز بره بصحرا نبـودی اثر | زمرغان نمانده بجـا غیر پر
ز فیض وجود شـه بی قرین | بباريد باران وتر شد زمين
فراوانی نعمت از حد گذشت | بروئید سبزه بکوه و بدشت
بخوردند اغنـام واحشام سیر | چکیدی زپستان اغنام شیر
محمـد زخردی سرافراز بود | بهمت دل و دیـده‌اش باز بود
زپستان چپ شیر هرگز نخورد | برغبت سوی دیگری دست برد

حلیمه شگفتی بسیار کرد دراینکار اندوه بسیار خورد
گرفت ومکیداوزپستان راست زطفلی بجز راست چیزی نخواست
پس ازآنکه شد پنجسالش تمام بیآورد و بسپرد او را بمام
زدیدار او آمنه شاد شد دلش روشن و دیده آزاد شد
زعمرش چه یکسال دیگر گذشت زمانه ورق را دگر گونه هشت
شد ازاینجهان آمنه چشم بست دگرباره کام محمد شکست
خبرچون بعبدالمطلب رسید زاندوه وغم قد سروش خمید
بنزد خود آن کودك خردسال همی برد و افزود او را جلال
بفرمود تا ام ایمن رود بهمراه کودك بهر جا شود
پرستار کودك شود روز وشب شود حافظ کودك از هر تعب

مراثی

حسین بن علی علیه السلام

حسین منبع اسرار و محرم راز است
همای طایر عرش بلند پرواز است
حسین رهبر آزادگان و آزادی است
میانهٔ شهدا افسری سر افراز است
گذشت از همه چیز و خرید عزت را
براه مقصد خود تك سوار جانباز است
بخون تپید و بذلت نداد تن آنشه
بداد درس شهامت بهرچه سرباز است
نمود دین خدا را بخون خود یاری
براه عشق یگانه سوار تك تاز است
قیام کرد و نترسید و تن بظلم نداد
بدفتر شهداء نام او سر آغاز است

چو ماند یکه و تنها ز روی حسرت دید
نمانده کس ز عزیزان بدون انباز است
نهاد سر بکف و شد روان بقربانگاه
بعرصهٔ دو جهان نام او پر آواز است
شهید گشت چو آن مظهر کمال و وجود
شد این ندا که بیا در برویتو باز است
براه دوست گذشتی چو از زن و فرزند
زدند سکه بنامش که محرم راز است

شهادت سید الشهداء

شهسوار کربلا از روی عشق
کرد جانبازی بسر در کوی عشق
سر بکف آمد بقربانگاه دوست
کرد قربان جان خود در راه دوست
ترسی از کشتن نبودی در دلش
جز هوای او نبودی بر سرش
خاطرش افسرده بود از فرط غم
سرو قدش چون کمان گردیده خم
گلعذار اکبر جوانش کشته بود
اصغر شیرین زبانش خفته بود
نوجوانانش همه غرقه بخون
کربلا از خون آنها لاله گلون
چون ز یارانش کسی دیگر نماند
شد سوار و یکه در میدان براند
با همه درد و الم آن پاک جان
پا نهاد اندر رکاب و شد روان
آمد و در قلب میدان ایستاد
از رفیقان و جوانان کرد یاد
تکیه بر نی کرد و دید از هر طرف
دشمن او را کرده از هر سو هدف

موج لشکر دید چون دریا بجوش | مردو مرکب جمله در بانك خروش
مردمی پر کینه و بد خواه دید | از مروت عاری و خودخواه دید
دست هر یك نیزه و شمشیر بود | گرداو چون حلقهٔ زنجیر بود
وضع میدان راچودید آنشهریار | گشت افسرده دل از آنگیر دار
پس بسوی قتلگه کردی نظر | دید خفته گلرخانش سربسر
یك چمن گل دید گردیده خزان | پرپرو افسرده بلبل نوحه خوان
گل بپای گل فتاده گشته مست | سرو قد نازنینان گشته پست
ساقی بزم گلستان بلبل است | خون بجای باده در جام مل است
ساقی و مطرب شده هردو بخواب | بزم انس دلبران گشته خراب
پاره پاره پیکر هر نو گل است | بر سر هر نو گلی یك بلبل است
در چمن بلبل به گل آویخته | پای گل از دیده مرجان ریخته
باغبان چون این چمن آشفته دید | از دل پر درد خود آهی کشید
پس بجسم کشتگان رو کرد و گفت | کی سعادت با شما گردیده جفت
ایهمه خفته بخون یاران من | با وفا سربازو سرداران من
خوش بصحرای فراغت خفته اید | زین فنا راه بقا را جسته اید
منهم آیم بر شما ملحق شوم | سر نهم بر کف به پیش حق شوم
رسم جانبازی چنین است بهر دوست | هرچه را او می پسندد آن نکوست
پس نمودی رو بسوی خیمگاه | دید جمعی دختر وزن بی پناه
دختران و کودکانی غمزده | بی پناه و بی کس و ماتم زده
پس به آواز بلند آن پاك باز | گریه راسر دادو گفت ایکارساز

نوجوانانم همه رفته ز دست — پشتم از بار غم آنها شکست

بانوانم جمله خواهد شد اسیر — غیر تو زآنها نباشد دستگیر

هرچه دارم در ره تو داده‌ام — در ره تو بنده‌ای افتاده‌ام

من همان پیمان که کردم‌درنخست — شرط پیمان را بجا آرم درست

با سروجان شرط این پیمان برم — بنده‌ام من بنده‌ام فرمان برم

گفت و آمد بار دیگر در غضب — خشم او جوشید و آمد کف بلب

دست برد و تیغ تیز خونفشان — بر کشید و نعره زد بر دشمنان

اکبرم کشتید عون و جعفرم — غرقه در خون شد علی اصغرم

این بگفت و حمله بر دشمن نمود — قلب لشگر را بیك حمله کشود

حمله بر قلب و جناح راست کرد — کشت دشمن‌خونبهادرخواست کرد

شد ز کشته پشته در دشت نبرد — دست وسرهاشد جدا برخاست کرد

تاکه آمد از خدایش این ندا — از چه رو پیمان شکستی کن رها

ما هر آنچه تو بخواهی آندهیم — شرط پیمان تو را ما سر نهیم

چون ز بالا او ندای حق شنید — پس عنان اسب خود را بر کشید

تشنه بود و آب می‌کردی طلب — از عطش بودی بسختی در تعب

از عطش لبهای شه خشکیده بود — دل پر از سوز وجگر تفتیده بود

از عطش چشمان شه تاریك گشت — دل قوی گردیده وره باریك گشت

خسته گردیدی چو از کار جهاد — تکیه بر نی کرد و تنها ایستاد

دیده‌گان بر دوخت بر نهر فرات — آن شهنشاه سریر کائنات

گفت با لشگر دمی آبم دهید — آب بر این جسم بیتابم دهید

در جواب شه بگفتی آن لعین — که نخواهی خوردن از ماء معین
از دم شمشیر خواهی خورد آب — شد دل شه پر ز درد از اینجواب
شاه بودی با عدو در گفتگو — ناگهان سنگی رها شد سوی او
غره غرای آنشه را شکست — سجده گاه شاه مظلومان بخست
خواست با دامن جلو گیرد زخون — قلب پاك او شد از جامه برون
ظالمی دید و هدف کرد قلب شاه — تیر تا پر بر نشست در قلبگاه
پشت شه خم شد زتیر آن لعین — سرو بالایش فرود آمد ز زین
از سر زین تا فتادی رو بخاك — سر نهادی روی خاك آنروح پاك
سر نهادی روی خاك کربلا — گفت تسلیمم بهر درد وبلا
هرچه توخواهی گوارای من است — آتش ار باشد برایم گلشن است
راضیم من بر رضای میل دوست — هرچه‌اوخواهدهمان‌خواهم‌نکوست
«داعی» ارخواهی شوی فردا قبول — گو مصیبت بهر اولاد رسول

آمدن اسب حضرت بدرب خیام

شه چو بیتاب شداز نیزه خطی‌سنان — زسراسب بیفتاد و ز کف داد عنان
بزمین‌خوردو بغلطیدشه کشورجان — گفت‌راضی‌بقضایم سر و تن درفرمان
نگران شاه شد از بیکسی اهل حرم
چون‌فرس‌دید که سالاربیفتادز زین — غرقه‌درخون‌شده‌جسم‌شه‌والای‌مهین
کاکل‌خویش بیاآلود بخون شه دین — شدبدربارشه هردو سرازارو حزین
مات گردیدم از اینکار ولی بیخبرم

باتوان اسب شهنشاه چو تنها دیدند	از سر و کاکل پرخون فرس فهمیدند
که چه رفته بسر شاه ازو پرسیدند	که چه شد شاه کجا سر ز تنش ببریدند

گفت زینب بفرس گو که چه شد همسفرم

فرس از پیش دوان گشت و زنان جمله روان	بی بی و خادم و مخدوم همه موی کنان
گریه کردند و دویدند بصد شور و فغان	تا رسیدند سر مقتل آن شاه جهان

دختری خرد بر آورد فغان کو پدرم

اسب شه راه باهل حرم شاه نمود	وز ادب سر بتن خسته آنشاه بسود
بنشستند زنان گرد سر شاه برود	هر یکی درد دل خود بر آنشاه گشود

گفت زینب به برادر که دگر دربدرم

دختر کوچکی از خیل زنان بود چو ماه	گفت با عمه خود از دل پر درد بآه
عمه جان این بدن کیست که افتاده براه	اینچنین بیکفن و عور در اینخاک سیاه

گفت باب تو حسین است عزیز بصرم

«داعی» ار گفت مصیبت بودش رو بخطاب	باب وام و بجد شه مظلوم بچشمان پر آب
تسلیت گویم و زاری کنم از قلب کباب	دارم امید کز اینمدر ببرم اجر و ثواب

من در این مرحله از عشق بسی کور و کرم

سر مقدس سیدالشهداء

ز دشت کربلا تا بلده شام	سری بر نیزه شد پر ارج و با نام
سری بر نیزه شد با خون نوشته	بدشت کربلا شد تشنه کشته
سر و سر کردهٔ آزاده مردان	حسین بن علی شاه شهیدان

سر پر نور و پر شور حسین است | سر فرزند سالار حنین است
جوانانش همه با سر بدنبال | پیاده دختران در بدترین حال
گرفتار غل و زنجیر بودند | سوار اشتران پیر بودند
سر شه همچو مهر روز افروز | چو میر قافله بودی ره آموز
سر پاك جوانان گرد خورشید | چو اخترها به شب در گردمهشید
عجب از قافله سالار این خیل | که تن در منزل و سر کشته‌سرخیل
سرش بالای نی نظاره طفلان | به پای سر همه افتان و خیزان
رخ طفلان خوب ناز پرورد | چو گل‌های خزان دیده شده زرد
لبان پژ مرده رنگ از رو پریده | ز فرط غم گریبانها دریده
نظاره مردمان از کوچه و بام | باین خیل سیه پوش سیه کام
ز دیدار رخ آن ماهرویان | همه درحیرت و گریان و جویان
که این خیل سیه پوشان کیانند | چرا اینگونه آنان را برانند
یکی گفتا که‌این خیل حجازاست | عبیدالله چنین مهمان نواز است
سر مهمان ویارانش بریده !! | چنین مهمان نوازی کس ندیده !!

دعوت از دوست

چون که شه‌شد واله وشیدای عشق | مست طافح شد از آن صهبای عشق
شد بمیدان رو بقربانگاه دوست | تا که سر هدیه کند در راه دوست
این ندا آمد که ای عاشق بیا | ایکه تو هرگز نه‌ای فارق ز ما
ما بتو از تو بخود عاشق تریم | ما تو را تا کوی خود ره می‌بریم

بزم ما آماده است ای حق پرست / بهر تو با یاورانت هر که هست

مرحبا بر همتت ای با وفا / خوش به بزم ما خرامیدی بیا

در ره ما هرچه داری داده ای / چون علی اکبر جوانی داده ای

غم مخور گر زینب تو بیکس است / لطف‌ما براو فزون ازهر کس است

گر شود طفلان تو بی سر پرست / ما نگه دار یمشان ایحق پرست

گررقیه دخترت رخصت گرفت / مرغ روحش پرسوی جنت گرفت

در بهشت ما کنار کوثر است / شاخ طوبی را یگانه گوهر است

گر سکینه دخترت شبها نخفت / با غم و غصه بزانو سر نهفت

دشمنانت را همه سازم فنا / روز محشر روز عهد است و وفا

جملگی را قعر دوزخ افکنم / بر جراحات تو مرهم می‌نهم

ما همان عهدی که با تو بسته ایم / بر سر پیمان خود پا بسته‌ایم

هرچه میخواهی دهیمت سر بسر / برتو بخشیم عاصیان با چشم تر

تا شوی راضی تو از سودای ما / تا پسند افتد تو را کالای ما

داعیا گفتی سخن هائی براز / به که گیری دامنش را با نیاز

کاروان اسرا

صدای کاروان میآید از دور / زبانك نای آن دل میزند شور

بگوشم می‌رسد بانك جلاجل / ز اشترهای بسته با سلاسل

رسید از ره گروهی از اسیران / دل آزرده ستمدیده پریشان

نشسته در عماریها سیه پوش / خمار مشکی افکنده سر دوش

اسیرانی سیه چشم و سیه موی — چو آهوی بیابان در تکاپوی
زنان و دخترانی مو پریشان — همه پرده نشین سر در گریبان
سواره کودکانی مـاه رخسار — همه معصوم و مظلوم و گرفتار
پدر مرده برادر مرده محزون — یتیمانی همه چون در مکنون
پریده رنك صورت دل پر از غم — لبان خشکیده چشمانی پر از نم
بیابانی همه افغان و شور است — تو گوئی روز محشر نفخ صور ست
صدای زینب و کلثوم و لیلا — بگوش آید از آن پهنای صحرا
خدا را ساربان آهسته میران — که اکبر کشته افتاده بمیدان
شتر بانان فرود آرید محمل — در اینوادی که خون میجوشد از گل
در اینجا نوخطان تازه دامـاد — همه خفته بخون چون شاخ شمشاد
رسید اینکاروان تـا مقتل شاه — اسیران چون شدند از قصه آگاه
ز بالای شترها در فـتادند — کنار هر شهیدی سر نهـادند
سکینه بر سر قبـر پـدر شد — سخنها گفت واز خود بیخبر شد
فغان و ناله کرد و گریه سر داد — زخود بیخود شد و بیهوش افتاد
سکینه بـا یتیمان همصدا شد — دو باره کربلا غوغا بپا شد
چو رفت اینکاروان زو مانده بر جا — جوانانی بخون خفته سراپـا
برو داعی اگر خواهی شفاعت — شود از تـو بهنگام قیامت
بگیر از دامـن لیلا و اصغر — که اصغر نزد داور هست اکبر

شهادت حضرت علی اصغر

شه، لب خشکیدهٔ اصغر چو دید — وز حرم فریاد واویـلا شنید

نو گل پژمرده را در بر گرفت　　شد روان وماجرا ازسر گرفت

آمد و در پیش لشکر ایستاد　　شاخهٔ گل را بسینه جای داد

گفت بالشکر که طفل شیرخوار　　بیگناه است وجزاینم نیست یار

ازعطش خشکیده لعل این صغیر　　نیست درپستان مامش قطره شیر

هر که خواهد گیرد و آبش دهد　　جرعه‌ای بر جسم بیتابش دهد

تا شود تازه گل پژمرده اش　　جان فزاید بر تن افسرده اش

حرمله چون این ندای شه شنید　　وآن گل تازه بدست شاه دید

در کمین شد ناوك پران گزید　　آنگلوی نازك ازگل را درید

سهم پران آمد ودر گل نشست　　تیر تا پر در دل بلبل نشست

گل چو شد پرپر بروی دست شاه　　خنده زد برروی شه آن بیگناه

بیصدا خوابید وخوابش دررّبود　　گوئی اصلا جان در آنقالب نبود

شد خجل شه تا که بر گردد زراه　　چون جواب آرد بدرب خیمگاه

مادر اصغر بحال انتظار　　بر در خیمه نشسته بی قرار

تا که آید شاه و آرد نو گلش　　تا ببیند روی ماه اصغرش

ناگهان شه آمد و گل رو بدست　　پرپرو پژمرده گل گردیده مست

مادرمحزون چودیدآنطفل خویش　　ناله سرداد ودوان آمد بپیش

لطمه زد برصورت وزاری نمود　　مو پریشان کرد و گیسوراگشود

جملهٔ اهل حرم گریان شدند　　همصدا با بانوان طفلان شدند

قصهٔ این باغبان و گل هنوز　　کرده دلها را پراز اندوه وسوز

داعی ارخواهی شوی تو رستگار　　نوحه کن از بهر طفل شیرخوار

شکر میکنم خداوند را که موفق شدم سروده‌های خودرا که متضمن پند و امثال وقطعات ومناظرات مختلف میباشد جمع آوری نمایم تاشایداز دریاقطره‌ای واز خروار ذره‌ای بحساب آیم درخاتمه از درگاه حضرتش توفیق سعادت و نیکو کاری وعاقبت بخیری‌رادارم وباطلب آمرزش وبخشش امیدوارم قلم‌عفو برلغزشها وگناهانم بکشد

بیخشا گناهم بلطف و کرم　　　مکن ناامیدم مران از درم

پایان

فهرست مطالب

شرح	صفحه
قصاید	۱۵
غزلیات	۳۰
مناظرات وحکایات	۴۰
انقلاب	۱۷۲
رباعیات	۱۷۴
قطعات مختلف	۱۷۷
پیام زاغه‌نشینان	۱۷۹
مناجات	۱۸۰
اشعار خانوادگی	۱۸۲
تولد حضرت محمد (ص)	۱۹۳
ایام رضاع « «	۱۹۵
مراثی	۱۹۷